مقالهٔ ثانیهٔ فارسیه
منشی نولکشور

بزجاجت نثر شری نثار علمای عجم و فصحای فارس عرق خجالت بر جبین مه و خورشید ریخته
سامعه ابنای الباب فی دقت و ذکاست و این مقاله که فی الواقع گنجینه ایست از کنوز معانی لطافت
خیز و الفاظ نضارت انگیز مشتمل است بر قصائد غرا و تخمیسات دلربا و مسدس راحت افزا و
مستزاد چاک جگر دوز و واسوخت دلسوز و مثنویات نمکین و غزلهای شیرین و قطعات بهرات
و رباعیات زاهرات و ابیات دلبند و هزلیات خاطر پسند و مکاتیب متین و عبارات
حسین و دیگر فنون دلنشین که قائل این اشعار غائبانه هیچ این کتاب مسمی به نثر منظم است بلکه مشتمل

بنام ایزد زهی سرمایهٔ نور	که نورانی تر است از عارض حور	بیاضش مطلع آیینهٔ نور
سوادش سرمه بخش دیدهٔ حور	بیاضش چشمهٔ آب حیات است	سوادش خط ریحان نجات است
غزلهایش همه روشن تر از مهر	قصائدهای رنگینش همه سحر	رباعیها بهار جاودان باغ است
که از گلگشت دل فردوس داغ است	مخمسهاش سراپا نگارین	چو دست گلرخان رنگین نگین
طرب افزای عمر جاودانی	بهارستان آمال و امانی	بهار چشم ارباب بصیرت
ارم در صورت و فردوس سیرت	گلستانی ز آشوب خزان دور	همه نور و همه نور و همه نور

ایضاً

هر ورق را به هر طرف باغی	هر گلش باغ را بدل داغی	بلبلش با هزار حسن و صفات
کرده تقدیر بهره جنات	طوطیان کرده دم بدم تکرار	نکته فانظروا الی الآثار

قطعه

هست مستغنی ز زیور صفحهای این بیاض	نیست هرگز لاجرم محتاج زیور آفتاب
موصف روی ماهرویان زینت اوراق او	لاجرم هر صفحه دارد صد شرف بر آفتاب

بیت

این صفحه که همچو گل ورق بر ورق است	از رشک صفائش گل بزیر عرق است

و موافق ترتیب سابق متضمن است بر دو باب اول در نظم ثانی در نثر و هر دو منقسم هستند به پنج
پنج فصل و بتالیف این درر نثر و اشعار نوآیین و لآلی آبدار نثرهای دلچسپ و بازمین جهت رفع
توحش طبع ناستوار و یادگار صحیفهای پارینه و انشراح قلوب ارباب ذوق همتی به گماشتم

نظر براینکه علامتی زین بصیرفه سرادرین دارنا پایدار بماند چه الرحمن بناش
بزمگاه خوش است توقع از ناظرین این سفینهٔ نضارت افزا انست که این
دعای خیر خاتمه محروم نماند و سهو و خطایی ویذیل عفو و صفا لباس اخفا پوشند الله دع

مقالهٔ ثانیه در نظم و نثر فارسی متضمن بر دو باب باب اول در نظم مشتمل بر پنج فصل فصل اول در حمد و نعت و منقبت مشتمل بر قصائد و تخمیسات و غزلیات و قطعات و مسدس و مثنوی و ترجیع

قصیدهٔ وحید الدین انوری در حمد

مقدری نه بآلت به قدرت مطلق
کند ز شکل بخاری چو گنبد ازرق

نه خشت و رشته معمار را درو بازار
نه چوب و تیشهٔ نجار را درو رونق

به حکمتی که خلل اندرو نیابد راه
ز مهر و ماه کشاد اندران میان بیرق

حصار ساخته این آبگینه گون طارم
بگیرد او نه ده از بحر بیکران خا[illegible]

نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر
نه تیر چرخ به سامان برشدن

در و به چشم عیان کرده هفت سیاره
ز لطف داد وطن شان دوان

نه از فراز توان ساخت حیلتی سرکوب
نه از نشیب توان برد جا بگاه

میان گنبد پیروزه رانده بحر محیط
میان آب چنین خاک توده معلق

بدانکه مبدع ابداع اوست بی آلت
گواه بس بود ای شوربخت خام خلق

چه ظن بری که بخود آسمان شدست بلند
گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق

نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق
نه بی کتابت کاتب شود نگار ورق

جز او به صنع که آرد چو عیسی از مریم
جز او به لطف که آرد چو موسی ز علق

که برفرازد هر بامداد مطلع صبح
که گشاید هر شب بصد صنع شفق

که یافت از دهن ابر در صدف لؤلؤ
که پوشد از اثر ابر بر سمن قرطق

یکی جریدهٔ اعمال خود بکردم گشت — هزار بار شدم در حساب مستغرق

کنون چه عذر گناهان خویشتن خواهم — ز شرم خون دو دم از بدن بجای عرق

قصیدهٔ شیخ فرید الدین عطار رحمه الله در حمد

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا — بر خاک عجز می‌فگند عقل انبیا

گر صد هزار سال همه عقل کائنات — فکرت کنند در صفت عزت خدا

آخر بعجز معترف آیند کای اله — دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما

آنجا که بحر ناتناهی ست موج زن — شاید که شبنمی بکند قصد آشنا

آنجا که گوش چرخ پر در دبانگ رعد — زنبور در سبوی نوا چون کند نوا

در جنب نور ذات بود ظلمت کرده — البدر فی الطلیعة والشمس فی الضحی

قصیدهٔ مولانا جلال الدین رومی در حمد

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما — سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا

ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو — گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا

گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی — گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا

جان را تو پیدا کرده‌ای مجنون و شیدا کرده‌ای — گه عاشق کنج خلا گه عاشق رو و ریا

طرفه درخت آمد کزو گه سیب روید گه کدو — گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا

گه خار روید گاه گل گه سیر گه جوش گاه مل — گاهی دهل زن که دهل تا می‌خورد زخم عصا

تا فضل او را آتش پرورشیده تکوین وارها — شیاد ما شیدا شود دیگر نگه چون شمس الضحی

انا فتحنا بابکم لا تحصروا اصحابکم — ما شکرتم ربکم هذا مکافاة الولا

انا شددنا حبکم انا غفرنا ذنبکم — یلحق بکم اعطائکم والشکر جرای الرضا

مخمس مرزا محمد علی صائب در حمد

ای چون شدم بکعبه و دیر از برای تو — بودند شیخ و برهمن اندر دعای تو

زنار و سبحه مست دعا و ثنای تو — عالم پر است از تو و خالی است جای تو

در هیچ پرده نیست که نبود نوای تو

به آستان تو شرمندهٔ سگان توایم — که شب قرار ندارند زآه و زاری ما
اگرچه پردهٔ راز تو محرمے با بیم — فرشته فخر نماید به پرده داری ما
بخاک کوی تو و چشم مردمان خواریم — به نزد اہل نظر عزت است بخواری ما
ز ابر لطف تو شد ناپدید گرد گناه — ولیک شسته نشد داغ شرمساری ما
پرو بحر تو در بیکسی و تنهائے — بجز غمت نرسد کس بغمگساری ما
جمالیا بدر یار التجائے آر — که نیست بهتر در دلدار رستگاری ما

غزل مرزا اسد اللہ خان غالب در حمد

ای بجلال و بلا خوے تو هنگامه زا — با همه در گفتگو بے همه با ماجرا
شاهد حسن ترا در روش دلبرے — طرهٔ پرخم صفات موی میان ماسوا
دیده ور آنکه کند دید تو بینش فزون — از نگه تیز رو گشته نگه توتیا
بزم ترا شمع و گل خستگی بو تراب — ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا
نغمگیان ترا قافله بے آب و نان — نعمتیان ترا مائده بے اشتها
مصرف زهر ستم داده بیاد توام — سبز بود جای من در دهن اژدها
کم مشمر گریه ام زانکه به عهد ازل — بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا
ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ام — هستے ما پایدار باده ما ناشتا
خلد به غالب سپار زانکه بدان روضه — نیک بود عندلیب خاصه نوآئین نوا

قطعه در مناجات از خواجه قطب الدین بختیار کاکی رحمه اللہ

خداوندا تو میدانی که بد کردم بنادانی — بدست مکر شیطانی مرا مسپار یا اللہ
منم در ماندهٔ محزون توئی فریاد رس بیچون — چو هستم با دل پرخون فرو مگذار یا اللہ
ره دور است در پیشم ندارم توشه در پیشم — ببخش از رحمت خویشم باستغفار یا اللہ
خداوندا گنه گارم گناهے بی عدد دارم — رهائی ده ازین کارم توئی غفار یا اللہ
بحق آنکه معبودی محمد را تو بستودے — بهر چیزیکه خوشنودے [illegible] دار یا اللہ
چو جانم از بدن گیرد زتن شود بیزار خلق از من — بحق رحمت دران برمن مشو بیزار یا اللہ

دران روز که بگشائی سلطرفه نیبائی | بفضل خویش بنمائی مرا دیدار یا الله
منم کاکی که بدگردم هر آنچه بد بسنرد کردم | ولکن چون کاک رخ زردم دران بازار یا الله

قصیده عرفی در نعت

صبحدم چون در دمد دل صور شیون زای من | آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقه ماتم یکیست | شیون تا بر کشید آهنگها یا های من
مصر ویران گرد و در وادی ایمن نهاد | رود نیل شوق یعنی گریه موسای من
زان دل شوریده را بر تارک خود می نهم | کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملک چون گنج شد از هر سو که هست | چشمه لذت کشا هر موی غم بالای من
کام جان از [illegible] کردی ای غم لذت شرست | نی غلط گفتم چه غم ای من فدای سلوای من
در خمار احتیاج [illegible] دور داشت | باده کام و کون از جام استغنای من
آسمان در یوزه گردد آفتابش کرد نام | لعلی از آویزه گوش شب یلدای من
نیلگون گردید وش آفتاب از تکیه ام | بسکه هر دو گشته کوهستانی از غمهای من
منت باد مسیحا عیسی کش بهر حیات | ارزش مردن بپرس از نفس کبرای من
خورده هر دم صد شکست از فوج قدسی شور حسین | شوق بی هنگام تا رست بپروای من
منکه مستی کرد از خون جگر آموختم | ننگ هوشم باد گر جز خون بود صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من می کند | خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من
منکه از دل تا دماغم چند چشمهای شراب | کی شود مخمور کی خالی بود مینای من
مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت | مریمی را بر دبالا دمن عیسی زای من
[illegible] بهشت منعیم کز بعد سعز ولی هنوز | خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من
مرحبا ای باد کیفیت روح القدس | کامدی چون عشق در رفتی ز سر تا پای من
من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد | صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من
نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز | رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
من مطیع ملک استغنا ولی راند حکم | دود ومانهای هوس در ملک استغنای من

غزل مولانا جلال الدین رومی در نعت

یا رسول الله حبیب خالق یکتا توئے — برگزیده ذو الجلال پاک بی همتا توئی

نازنین حضرت حق صدر بدر کائنات — نور چشم انبیا چشم و چراغ ما توئے

در شب معراج بودت جبرئیل اندر رکاب — پا نهاده بر سر گنبد خضرا توئے

یا رسول الله تو دانی امانت عاجزاند — عاجزان را راه نمار رهنما شا با توئے

شمس تبریزی چه داند نعت تو پیغمبرا — مصطفی و مجتبی و سید اعلی توئے

غزل امیر خسرو در نعت

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری — هر چند وصفت میکنم در حسن زان زیباتری

تو از پری چابک تری و ز برگ گل نازکتری — و ز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

آفاقها گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری

هرگز نباید در نظر حسنی ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر فرزند آدم یا پری

من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی — تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو — آن نرگس رعنای تو آورد رسم کافری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

غزل یکتا در نعت

تا خطش طرح جهانگیری و کاوسی ریخت — لشکر رنگ چو رومی به سر روسی ریخت

پر تو شعله حسنش چو بطور آتش زد — آب شد شعله بیضا کف موسی ریخت

سرمه آلوده نگاهش چو بیادم آمد — که ز رشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت

با امید که شود جلوه گر آن سرو روان — خاک شد جاده و در راه قدمبوسی ریخت

گلفشان این غزل از هند سوی ایران رفت — صد چمن گل بهر ارقی و طوسی ریخت

بر در میکده از ناله زارم ناقوس — همه تن رشک شده در سر ناقوسی ریخت

از بهار کرم و فضل نبی یکتا را — برگ و بار شجر کلفت و ناموسی ریخت

غزل مولانا جامی در نعت

ای حبیب عربی مدنی قرشی — که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی — لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وار ارم به هوا داری او رقص کنان — تا شده شهره آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست به پیش نظرم — وجهه فی نظری کل غداة وعشی
صفت باده عشقش ز من مست مپرس — ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات — ضاعف الله لنا کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند — سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

غزل مولانا نیاز احمد بریلوی در نعت

زهی عز و علا منتهای اوج انسانی — نبی یثربی مهبط تنزیل فرقانی
امیری عالم امری شهی ماموری خلقی — ادیب علوی و سفلی رسول انسی و جانی
رحیمی رحمت للعالمینی شافع خلقی — کریمی اکرم الخلقی سراپا فیض رحمانی
ظهور کامل و ذات و صفات حضرت یزدان — حبیبی سیدی محبوب خاص الخاص ربانی
حق اندر شان تشبیهی محمد نام خود خوانده — محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفانی
شبستان جهان روشن ز نور ماه روی او — ز تاب شعله حسنش کند خورشید رخشانی
درخشان آفتابی آسمان حسن محبوبی — چو شمع صبح در بزمش نماید ماه کنعانی
چه وسعت داده یارب بظرف آن عظیم الشان — که آنی عبده گوید بجای قول سبحانی
نیاز اندر دلت گر برزخ کبرایش جا گیرد — نه بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

غزل نواب حسین خان متخلص به حسین در نعت

ای ظهور تو بود ناسخ ادیانی چند — افگند زلزله نام تو بایوانی چند
رفتن و آمدنت بود بآن واحد — سلم پایه معراجت تو برهانی چند
جنس کاسد بکف مفلس کنعان افتاد — چیده که حسن تو بهر نا حیه دکانی چند
میتوانی که بسکه وش کنی یا مولا — منزلات را نگر انبار عصیانی چند
گو بیک جلوه ز جا میرود از خویش حسین — برق در خرمنش انداز بجولانی چند

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

عقل و دین باخته دیوانهٔ روئی بودم — بستهٔ سلسلهٔ موئی بودم
روزگاری من و دل ساکن کوئی بودم — تابع خوئی بت عربده جوئی بودم

کس دران سلسله غیر از من دلسوز نبود
یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزهٔ او این همه بیمار نداشت — سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت — یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او — داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه کردم همه جا شرح دل آرائی او — شهر پر گشت ز غوغاے تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

مدتی در ره عشق [illegible] بس است — راه صد قافله در دیده ایم بس است
قدم انداده طلب باز کشیدیم بس است — اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد ازین ما و سر کوی دلارائی دگر
بعزالے بغزلخوانی و غوغاے دگر

تو مپندار که در داز دل مجنون برود — آتش عشق بجان افتد بیرون برود
این محبت بصد افسانه و فسون برود — چه گمان غلط است این برود چون برود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طائفه افسرده شود

اے پسر چند بکام دگرانت بینم — سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم

مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم … ساغر مجلس عام دگرانت بینم

تو چه دانی که شبی یار بهبیابی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طائفهٔ خانه برانداز مباش … از تو حیف است با این طائفه دمساز مباش
میشوی شهره باین فرقه هم آواز مباش … غافل از گفت حریفان دغاباز مباش

به که مشغول باین شغل نسازی خود را
این گنهکاریست مبادا که میازی خود را

چاره اینست ندارم بازین رای دگر … که دهم جای دگر دل بدل آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر … بهکف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد ازین رای من اینست و همین خواهد بود
من بهین هستم و والله چنین خواهد بود

پیش تو یار نو و یار کهن هر دو یکی است … حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست … نالهٔ بلبل و فریاد زغن هر دو یکی است

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به … چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به … مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان دگر ممتازش

آنکه بر جانم از و مید مم آزاری هست … میتوان یافت که در دل زمنش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست … بگذرد شد که بهر گوشه خریداری هست

بوفاداری من نیست وفادار کسی
بندهٔ همچو مرا نیست خریدار کسی

ای گل تازه که بوی ز وفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
صحبت پیشه کم از هیچ جفا نیست ترا
لطف بر عاشق خود هیچ روا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
جان من اینهمه بیباک نمی باید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی
همره غیر بگلگشت گلستان باشی
هر زمان باد کرمی دست و گریبان باشی
زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی

تا نیاسیم که باشد که جفای تو کشد
بی جفا ساز و صد جور برای تو کشد

شب بجا شانه تنهایی باید بود
همره شمع شب تار کسی باید بود
یار اغیار دل آزار کسی باید بود
همره غیر جفا کار کسی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بیباکی خودکامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
هیچ کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو من هیچ ستمگار نکرد
هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است
چشم امید براه تو نهادن غلط است
جان شیرین دل خود را بتو دادن غلط است
رفتن اولیست که بیهوده ستادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
ور شود خاک بران خاک گذارت باشد

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو
داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو
در غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
بکمند تو گرفتارم و میدانی تو

از زبانی تو حدیثی نشنودم هرگز

از تو شرمنده نخجلت نبوده‌ام هرگز

رحمت سر بکجی بیانم تقدیری نیست … هیچ راحت تو پریشانم تقدیری نیست
جناب تو بدبینانم تقدیری نیست … چه تو انکه پریشانم بهانه‌ی نیست

شرح در بایدت تو دیگر تقدیر کنم
عاجزم چاره‌ی من نیست چه تدبیر کنم

گل نوخیز گلستان جهان بسیار است … در گلستان جهان غنچه دهان بسیار است
این باغ لبی سروان بسیار است … قوت روح و دل قوت جان بسیار است

دیگری این همه بیداد بعاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

آن طور که آزرده شوم از خوبیت … دیده پوشم ز تماشای رخ نیکوییت
وشنه گیرم و من بعد نیایم سو بیت … سخنی گویم و شرمنده شوم از رو بیت

بشنوی پند مکن قصد دل آزرده خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

صد صبح آیم و از خاک درت شام روم … در سر کوی تو خود کام بناکام روم
پی … یم و با من نشوی رام روم … صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم

کس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روش نیست که نیکو باشد

حال من کشته شمشیر بلا می داند … سوز من سوخته داغ جفا می داند
حکم تسا کن صحرای فنا می داند … همه کس حال من بی سر و پا می داند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت … چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
نظر … از پیش نظر خواهم رفت … گر نرفتم ز درت شام سحر خواهم رفت

از جفائی تو من زار برفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار بر فتم رفتم

چند در راه تو با خاک برابر باشم
سیر دم تا بسجود بت دیگر باشم
چند پامال جفائی تو ستمگر باشم
با اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خوبگو گر تو کشم ناز تغافل تا کی
طاقتم نیست ازین بیش تحمل تا کی

چین در ابروزدن و کین ترا بنده شوم
حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم
گره ابروی پرچین ترا بنده شوم
رسم دلداری و آئین ترا بنده شوم

الله الله ز که این قاعده اموخته
کیست اوستاد تو اینها ز که آموخته

این همه جور که من از تو هم می بینم
دیگران راحت و من از تو الم می بینم
زود خود را بسر راه عدم می بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم

خنده بر حرف من بیدل آزرده مکن
حرف آزرده و مستانه تو و خرده مکن

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم
از تو قطع نظر لطف و عنایت نکنم
همه جا قصهٔ درد تو روایت نکنم
پیش کس جز برضائی تو شکایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی به نگاهی سهل است
سوی او گوشهٔ چشمی ز تو گاهی سهل است

مخمس از مولانا نظامی گنجوی رحمه الله

تیغ ستم طاق دو ابروی تو
کیست که آید طرف کوی تو
دام بلا حلقهٔ گیسوی تو
ای همه ترکان همه هندوی تو

دور مباد عین من از روی تو

مشکل بجان در دترا صاد قسم
روی چو عذرای ترا وامقسم

عشق ترا اگرچه نه من لایقم	خیزم و در پایت فتم عاشقم
	چند بزود سے نگرم سوی تو
ای همه خوبی ز بهره ترا کو لبست	ناز و عتابست ترا مشربست
کشتن من بود اگر مطلبست	چاره ندارم که ببوسم لبست
	تیر و کمان دار و ابروے تو
بے تو مرا قد الف خم شود	هر نفسم غم بہ سر غم شود
روز نشاطم شب ماتم شود	گر ز سرت یک سر مو کم شود
	جان بدهم بر سر ان موی تو
زخم نگه بر من سائل زدے	رحم نه کردی و تغافل زدے
دست بہ قوت زده حاصل زدی	تیر چرا بر من سائل زدے
	نیست مرا قوت بازوے تو
چند زنے تیشه جور و جفا	جان و دلم شد بغمت مبتلا
اے نہ پیمان شکن و بے وفا	هیچ نیاید ز تو اے بیوفا
	کس چه کند با تو و با خوے تو
گوش تو با کی بہ ظفر می زند	گرد حریم تو کہ سر مے زند
چرخ اگر هست کہ سر مے زند	کیست کہ این حلقه بدر می زند
	بنده نظامی است دعا گوی تو

مستزاد از مولانا جلال الدین رومی رحمه الله

هر لحظه بشکل آن بت عیار بر آمد — دل برد و نهان شد

هر دم به لباس دگران یار بر آمد — گه پیر و جوان شد

گاهی بہ تن طین چو صلصال فرو رفت — چو غواص معانے

گاهے ز تنگ کہگل فخار بر آمد — زان پس بجهان شد

گر نوح شد و کرد جهانے بدعا غرق — خود رفت به کشتے

گر گشت خلیل ز دل نار بر آمد   آتش گل از آن شد

یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی   روشن کن اعمی

از دیدهٔ یعقوب چو انوار بر آمد   تا دیده عیان شد

نقد قدم از مخزن اسرار بر آمد   خود گنج عیان شد

خود بود که خود بر سر بازار بر آمد   بر خود نگران شد

در صورت ابریشم و پشم آمد و پنبه   تا خلق بپوشند

خود در صفت جبه و دستار بر آمد   لباس همگان شد

در موسم نیسان به هوا شد سوی دریا   در کسوت قطره

در شکل در لولوی شهوار بر آمد   در گوش شهان شد

میخواست که گردد همه عالم یکی دم   از بهر تفرج

عیسی شد و بر گنبد دوار بر آمد   تسبیح کنان شد

مسوخ چه باشد چه تناسخ که حقیقت   آن دلبر زیبا

شمشیر شد و از کف کرار بر آمد   قتال زمان شد

فی الجمله همون بود که می آمد و میرفت   هر قرن که دیدی

تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد   دارای جهان شد

حقا که همون بود که میگفت انا الحق   در صورت منصور

منصور نبود آنکه بر آن دار بر آمد   نادان بگمان شد

رومی سخن کفر نگفته است و نگوید   منکر مشویدش

کافر شده آن کس که بانکار بر آمد   از دوزخیان شد

مثنویات

مثنوی فردوسی طوسی در هجو سلطان محمود

بسی سال بردم بشهنامه رنج   که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج

بسر بر نهادی مرا تاج زر   چو اندر تبارش بزرگی نبود

اگر شاه را شاه بودی پدر   نیارست نام بزرگان شنود

اختلاف است بعض صد سال بعض ... سال و بعضی ... سال گویند ... زمانه ... است

بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود

همی چه دانی ای ماهروی غالیه موی
که حال خادم تو پیش ازین بچه سان بود

بزلف چوگان نازش همیکند تو بدو
ندیدی او را آنگه که زلف چوگان بود

شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود

شد آن زمانه که او شادمان و خرم بود
نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود

همی خرید و همی سخت بیشمار درم
بشهر هرچه یکی ترک نار پستان بود

بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو
بشب زیارت او نزد او بپنهان بود

همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
ازان سپس که بکردار سنگ و سندان بود

همیشه چشم زی زلفکان چابک بود
همیشه گوش زی مرد سخندان بود

عیال نه زن و فرزند و نه مؤنت آن
ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود

تو رودکی را ای ماه کنون همی بینی
بدان زمانه ندیدی که زین چه‌سان بود

بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرود گویان گفتی هزار دستان بود

شد آن زمانه که او انس رادمردان بود
شد آن زمانه که او پیشکار میران بود

شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

کرا بزرگی و نعمت ازین و آن بودی
مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

بدان امیر خراسان چهل هزار درم
از او فزونی یک پنج میر ماکان بود

درو لباس پراکنده نیز شصت هزار
بمن رسید بدان وقت حال چونان بود

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

قصیدهٔ رشیدی

ای ز لعل لبانت صحن عالم پر هلال
آفتابی در بهایی لیک آسمانی در جلال

تیغ تو روز وغا آماده کرده گنج فتح
دست تو گاه سخا بر باد داده گنج و مال

نیست از باکندن کفار تیغت در ستوه
نیست از بخشیدن اموال طبعت را ملال

غالیه یعنی [illegible] از مشک و عنبر [illegible]

قطران [illegible] سیاه [illegible]

[illegible]

پیشوائی گشت بی‌تیغت عون افلاکش تیغ | کدخدائی گشت جودت خلق را اندر جهان
از ضمیر روشنت اختران یابند نور | وز لقای فرخ تو خسروان گیرند فال
عیش بدگوی تو تیره همچو ایام فراق | عمر بدخواه تو کوته همچو شبهای وصال
از هراس تو نهان گردند ماران دشت و بای | در پناه تو برآورند موران پر و بال
دیدهٔ تقوی ز نور عدل تو دارد بصر | چهرهٔ معنی ز حسن لفظ او گیرد جمال
شد سحاب از جود تو پر لولوای ابر سخا | شد جبال از مهر تو پر گوهری بحر نوال
نیست از اولاد گیتی چون تو محمود ای پسر | نیست از ابنا دنیا چون تو مرضی الخصال
رمح تو در رخنه‌های جوشن گردان شود | سخت آسان همچو اندر رخنهٔ دندان خلال
شهرها را بابل و خوارزم جای سحر شد | سحر این عین الرشاد و سحر آن اصل الضلال
خطهٔ بابل اگر گشت ست سحر حرام | شد ز طبعم خطهٔ خوارزم پر سحر حلال
تا بود جایز دو اختر را بیکجا اقتران | تا بود حاصل دو کوکب را بیکجا اعتزال
کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف | اختر اعدای تو بادا همیشه در وبال

قصیدهٔ دقیقی

برافگند ای صنم ابر بهشتی | جهان را خلعت اردیبهشتی
جنان گردد جهان ابر ماگوی | پلنگ آهو نگیرد جز به کشتی
جهان طاوس گونه گشت دیدار | بجای نرمی و جای درشتی
بدان ماند که گوئی از می و مشک | مثال دوست بر صحرا نبشتی
ز گل بوی گلاب آید از انسان | که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیده است | به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ | می خون رنگ و دین زردهشتی

قصیدهٔ عمعق

خیال آن صنم ماه روی سیم ذقن | بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن
هلال وار رخ روشنش گرفته کسوف | کمند وار قد راستش گرفته شکن

هزار شعلهٔ آتش افروخته در دل — هزار چشمهٔ طوفان کشاده کرده ز تن
رخیکه بوده چو جان فرشتهٔ رخشان — زخاک و خون شده همچون لباس آهرمن
سمنش سوخته و ریخته گلشن در گل — یکی ز درد دریغ و یکی ز بیداد محن
شهیدوار بخون اندرون گرفته مقام — غریب وار بخاک اندرون گزیده وطن
یکی سرشک و هزاران هزار درد دریغ — یکی دریغ و هزاران هزار کرب و حزن
گسسته بر رخ بیجاده گون طویلهٔ در — گرفته در عرق گوهرش عقیق یمن
چه گفت گفت دریغا امید من که مرا — غلط فتاد همین در وفا و مهر وطن
گمان نبرده امست که تو درین روزی — صنوبروار به بندی ز پا دبنده دهن
هنوز تا چه زین بوستان من کس گل — هنوز ناشده سیر این لبان من ز لبن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان — هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
بخاک تیره سپردی مرا بچنگ اجل — بدل گزین کمتر کسی ز من بر من
بنفشه موی مرا خاک بر گشاده گره — تو با بنفشه عذاران گره زدی دامن
همان نسیم که بدی صورتم جمال بهار — همانکسم که بدی عارضم نگارختن
همانکسم که هر آنکس که دیدمی گفتی — سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن
کنون ترا به یتیم چو صد هزار غریب — گرفته این تن مشکین من ز گل مسکن
زخاک و خشت بگسترده بستر و بالین — ز درد و حسرت کرده ازار پیراهن
چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد — چو جامهای شهیدان ز خون دیده کفن
نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد — نه کس بگرید روزی مرا به پیراهن
بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق — ستم رسیده ز جور زمانهٔ ریمن
گرفته یاد ترا دوستدار اندر بر — بسینه مهر ترا طوق بر گردن
شده دلیل نشاطت روزگار بهار — نشاط کن که جهان پر گل است و پر سوسن
زمین صحیفهٔ سیمست و ابر گنج گهر — درخت قبهٔ کافور و خاک در عدن
فلک درفشش همی بارد و هوا الماس — ز خاک سنگ همی وید و ز آب آهن

سجواه‌وزان گهر پاک ناسوده که اوست — بیان قدرت و اثبات خالق ذو المن

زبانهاش چو شمشیرهاے خون آورد — بر زمکه بکف شهریار شیر اوژن

شه مظفر و منصور نصیر ناصر دین — که پادشاه زمین است و شهریار زمن

بزرگوار کسے کز بزرگی ملکت — به تیغ دولت خود برکند اصل و بیخ فتن

مبارک اختر شاهی که از ملوک وراست — زمانه زیر مراد و جهان به زیر بشن

بدست دولت اسلام را دهد تعلیم — بفرق همت افلاک افکند روزن

چه سد آهن پیشش چه کاغذین دیوار — چه کوه روئین پیشش چه دانه ارزن

شجاعت و هنر و جاه و جود و دولت و عز — جمال و قوت و خوبی خلق و خلق حسن

سوار تیغ گذاری شجاع حیدر زخم — سپهر آهن گردی سهیل ناچخ زن

هزار لشکر و باشی تو در یکے میدان — هزار رستم باشے تو در یکی جوشن

بروزگار تو باطل شدہ ملک یکسر — نشانهای فرامرز قصه بیژن

بپای دولت بند موافقان بیکتاهی — بدست نصرت بیخ مخالفان برکن

قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

باغ را چون نافهٔ آهو مشک زاید بیقیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد — حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین — باغ گوئے لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله — ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نماے — آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند — باغهاے پرنگار و داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود — کاندران از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست — هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

ناچخ بتقدیم جیم فارسی و سکون خا معجمه بمعنی نیزه کوچک ۱۲ م

خیره بالکسر و با یا معروف بمعنی سرگشته و حیران و بمعنی تاریکی نیز آمده ۱۲ غ

مهرها با بانگ چنگ مطربان چرب دست — خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان سیم‌بار

بر دریده ده سراپردهٔ خز و فنک و ز سنجت — از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد — گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسدین یاقوت‌رنگ — هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

کودکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریاگذشت — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

هر کرا اندر کمند شصت بازی در کشید — گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زین سو داغ کرد از روی دیگر هدیه داد — شاعران را با لگام و زائران را با فسار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان — کامکار و کامران و شادکام و شادخوار

رفد و یکنیمه بکند ده مرکبان تیزتک — نیم دیگر مطربان بادهٔ نوشین گوار

اینچنین ورزا همه شاهان کرا بود و کراست — نام شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار

ای جهان‌آرای شاهی کز تو خواهد بزم و رزم — پیل کاشفته ابان و شیر شرزه زینهار

در سموم خشم تو ابر ار باران اوفتد — از لطف او ابر آتش گردد و باران شرار

در خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد — زان بیابان تا بحشر الناس خیزد از غبار

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری — هر گیاهی کان زمین گردد زبان افتخار

افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو — همچنان کز آسمان ایزد علی را ذوالفقار

کردگار از ملک هستی هست اگر چه بی‌نیاز — ملک تو بود اندرین گردون مراد کردگار

گر نه از بهر عدو و تو بیاستی همی — عصر تو از روی گیتی برگرفتی نام عار

تا گذارده مدیح تو دقیقی درگذشت — زآفرین تو دل آگنده چنان در دانه نار

تا بوقت تو زمانه مر ورا مدت نداد — زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار

هر گیاهی کز سر گور دقیقی بر دمد — گر بپرسی زآفرین تو سخن گوید هزار

تا بگردد خاک و آب و ماه و مهر و روز و شب — تا نگردد سنگ موم و زر سیم و خز خار

تا کواکب را همی خالی نیابند از سپهر — تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار

گر از دیا بر و در طریق لشکر تو | نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
دران دمیکه چو شیران یلان آهن پوش | بدر روند خروشان تهال سوی جدال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند | بجای پوست ز ارحام مادران اطفال
چو گرم گردد ز آشوب جنگ مرکب تو | بجای خوی ز مسامش برون جهد پویال
بپیش نبرد تو هر خستگان تیغ ترا | ز خون بدل رود الماس ریزه از قیفال
ز ضرب تو الف وار قد دشمن تو | دو نیمه گردد باز اوفتد بصورت دال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان | ز دست خویش بدندان برون کند چنگال
اگر بدولت مهر تو همی پدید آید | بطبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
هر آینه تو باید که در ترازوی نظم | خواطر شعرا کم سزد ز یک مثقال
اگر ز خاطر من ابر قطره بر دارد | بجای گل سر طوطی برون دهد ز نهال
چنان شود سخن من که در معانی او | تحیر گیرد نگرد طبع جادوی محتال

قصیده اسدی طوسی در معارضه روز و شب

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم | سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
هر دو را خاست جدال از سبب بیشی و فضل | در میان رفت فراوان سخن از تهمت و ذم
گفت شب فضل شب از روز برون از اندازه | روز را باز شب آرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات شب برد کلیم | هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر شق بشب کرد محمد بدو نیم | سوی معراج بشب رفت هم از بیت حرم
ستر پوش است شب و روز نماینده عیب | راحت است شب و روز فزاینده الم
هست در روز اوقات که نهی است نماز | در نماز همه شب تهجد نبی بود اتم
منم آن شاه که شمع است ایوان چرخ | مه سپهدار ز هم انجم و سیاره خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود | و زمین آراسته مانند یکی باغ ارم
روز از شب چو شنید این سخن آشفته و گفت | خامشی کن که درآئی بسخن با حکم
روز را عیب بطعنه چه کنی کاید عرش | روز را پیش بشب کرد ستایش بقسم

روزهٔ خلق که دارند برو رست همه ‌‌‌‌ — ‌‌ بحرم حج برورست ز آداب حرم
عید و آدینه فرخ عرفه و عاشورا ‌‌ — ‌‌ هم برورست چو بینی بهم از عقل و فهم

قصیدهٔ ادیب صابر

با وجمال نقشی و صحبت شباب ‌‌ — ‌‌ عیش و وصال خرمی و عشرت شراب
شغلی بود بوجه و نشاطی بود بشرط ‌‌ — ‌‌ عیشی بود برسم و مرادی بود صواب
گر گلستان عارض معشوق بیش تست ‌‌ — ‌‌ در گردش زمانه تو گوئی در گل و گلاب
خاک وثاق تو چمن سرو و سوسن است ‌‌ — ‌‌ صحن سرای تو فلک ماه و آفتاب
بفروز دیده را برخ آن زسیب سرخ ‌‌ — ‌‌ خوش کن دماغ را ز خطا این مشک ناب
از کام دل تمتع گرفتن شتاب کن ‌‌ — ‌‌ گرمرکب زمانه برفتن کند شتاب

قصیدهٔ امیر معزی

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین ‌‌ — ‌‌ بفرخی و خوشی آمدست خلد برین
شد از نسیم تو هشیار مست آذر ماه ‌‌ — ‌‌ شد از حریر تو بیدار خفته نسرین
طلایه سپه تست نرگس و سوسن ‌‌ — ‌‌ کتابه علم تست لاله و نسرین
تو مر ورا ز شنبلیق توبا سفتی بستر ‌‌ — ‌‌ گوزن را ز شقائق توساختی بالین
برین صفت که توئی خوانمش نسیم بهشت ‌‌ — ‌‌ وگرچه هست ترا نام باد فروردین
مسافری تو وگرد جهان مسافروار ‌‌ — ‌‌ همی شوی و جهان را همی کنی تزئین
اگر بدان صنم ماه روی برگذری ‌‌ — ‌‌ یکی ز حزن بلش آگه کنی لب و ست حزین
دران دو زلف دلاویز او بجوی دلم ‌‌ — ‌‌ چنانکه گم شدی درمیان حلقهٔ چین
وگر ترا سوی فردوس اوفتد گذری ‌‌ — ‌‌ درود من برسان سوی جبرئیل امین
دز و سوال کن آنکه تا که بود بحق ‌‌ — ‌‌ امام پیشین بعد از رسول با تمکین
وگر شوی بزیارت سوی مدینهٔ علم ‌‌ — ‌‌ خیال جان مراد مدینه گوی ز دین
بگوی و بوسه بران خاک ده که هست درو ‌‌ — ‌‌ جمال سید سادات عزت یاسین
وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای ‌‌ — ‌‌ نبرده عرب هم و خندق و صفین

تو عمر نوح بیابی ازانکه در عالم — عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان

تو دادی علم اسلام بستدی ز صلیب — تو برگرفتی ناقوس از جای اذان

بجوی ملک بسیج تو آب باز آید — چنانکه جان گلستان ز قطرهٔ باران

زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را — دماغها شده چون گنبد نگارستان

اگرچه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد — بقدر مدح تو شد نظم این سخن آسان

عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه — که گفته حسنات مرا دهد رجحان

عیار نقد سخن را محک تو سزا مروز — اگر قسیح ازین گفت گو بیا و بخوان

ولی ز حال دل خود نفس همی نزنم — که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان

بلب رسید مرا جان و جان بلب شده را — یکی تو دل شبهر تا لب جانان

مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود — چه سود طبع و را کین چو قلزم عمان

زمین بسایه شخصم همی کند پهلو — هوا ز همت من برآورد افغان

اگر زپنجه برطا مصافحت طلبم — زپنجه جنگ برون آورد چو شیر ژیان

قصیدهٔ خاقانی

فلک کجروتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا

به صور صبحگاهی بر شکافم — صلیب وزن این بام خضرا

مرا از اختر دانش چه حاصل — که من تاریکم او رخشنده اجزا

چو من نادر و پانصد سال هجرت — دری و نعی نیست آن برهان من ها

مرا از انصاف یاران نیست یاری — تظلم کردیم زان نیست یارا

که از عباسیان خواهم معونت — نه بر سلجوقیان دارم تولا

چو داد من نخواهد داد این دور — مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

مرا اسلامیان چون داد ندهند — شوم بیگر دم از اسلام حاشا

پس از الحمد والرحمن و الکهف — پس از یاسین و طه میم وطاها

پس ازچندین چله در عهد سی سال — شوم پنجاه گیرم استکا را

مرد را یکحمل از ملک فنا دان تا بقا
مهر را یکروزه ره از باختر تا خاور است

ای بسا نقصان که در ضمنش بود یکنوع سود
چون الف لولی در پلا ز بهر میمون خنجر است

ره بسوی حق بجید یا بهست اقرب اه فقر
لهن الفقر فخری گفته پیغمبر است

قصیدهٔ ملا نور الدین ظهوری در مدح حکیم محمد یوسف

خموشی چون شوم از غیب میکند ندا
که لب ببند ز مدح جلة الحکما

مسیح عصر شفا خسرو ذی الهام
سمی خضر خلایق عزیز مصر لقا

زهی کریم نهادی که در سفینهٔ ملکش
بنا فریده خدا الوف متصل با با

چراغ بزم ضمیر تو ثابت و سیار
گیاه گلشن جود تو سدره و طوبی

ز رشح منبع علم تو پاک ذیل ورع
بقامت علمت راست خلعت تقوی

زبسکه دست سخای تو بر جهان امروز
گهر فشاند گران گشت دامن فردا

سخن شیخ است بنام تو نظم فضل و هنر
قرین است ز وصف تو نشتر فهم و ذکا

کند بنام تو پرواز باز آزادی
دهد بنام تو آواز کوس استغنا

بجز بنام کشی حرف از زبان سکوت
بدست نهی کشی پنبه در دهان ندا

چو با هیبت تو دیده بر زمانه گشود
ز بیم نقطه بپا لا فگند جیم جفا

هنوز ابر سماست نگشته است بلند
سر آب برگ گذشت است از سر اعدا

بقطره کی سهو خورشید در دولت چکاند
قلم بوصف ضمیرت چو برگرفت قضا

عجیب نیست که از یمن نبض گیری تو
باعتدال جهد نبض موجهٔ دریا

بعلت یرقان طمع گرفتارم
عجب نباشد اگر زرد باشدم سیما

زمانه ریخته شوراب حسرتم در حلق
چرا اسیر نباشم به قید استسقا

کشیده نخم ورق سینه مرا مسطر
که شرح لاغریم را قضا کند انشا

همیشه شده افلاس بر جگر دارم
که غیر شربت دینار نیست هیچ دوا

چه حالت است که هرگز گلوی ریزی مرا
نمیشود ز کمند خناق فاقه رها

ندیده در شب هجران یار بسته دهن
کسی ز شربت عناب اشک روی شفا

دهد بجاے سقنقور بخت بد کافور | چه سان بجا دل آورم عروس رجا
چرا همیشه نباشد دهان عیشم تلخ | که مستحیل نشود غم به مرهٔ صفرا
نیافت مادهٔ احتیاج نضج هنوز | تمام عمر تلف شد به پختن سودا
کجاست مسهل سقمونیای جود که شد | ز بلغم لزج خلط ممتلی اعضا
چه سود صندل و کافور در صداع بنا | طلا و نقره به پای دگر کنند طلا
اسیر صد مرضم ساخت گرچه بخت علیل | چهار چیز دوائی زمانه کرد عطا
ز مسمنات ورم وز محللات آئین | ز قابضات قسم وز مطلبات بکا
مجوی نشهٔ عیش از مفرح بختم | که بیخ درد و غم و تخم حسرتست اجزا
تعفن دهن احتیاج را چه علاج | ز عود جود جوارش نساخته است قضا
پی ضرورت ام بخت چون دهد اسباب | در آشخانهٔ روزی بپزد حسرت‌ها
رسید کار بجای ز ضعف معده و قوی | که موش خانهٔ ما راه میبرد بعصا
بدفع تلخی صفرا ز جوع چارهٔ بخت | ز شهد غصه نهد در دهان من حلوا
فرو نمیرود هم لقمه‌های غم به گلو | زمانه تا نه نهد زهر حسرتی ز قفا
ز آب آتش خواری خدا نگهدارد | چرا که یافته خوش جوش صرع استیلا
بضعف من متحیر حرص من کهن گریست | که سیر طعمه شود در دهان تیر قضا
قریب روغن قازی چه پا نهد سهٔ بخت | رسید تا جان بلغم از پیوست سودا
نقاهت مرض از این دیار به دست | مگر ز آب و هوای دگر شوم خود را
سپهر شیر لشا طرت اگر بگرفت | بپیچ طبیعت دگر نیست هر تنت کشا
چه کرده اند درین شهر فرقهٔ شاعر | که هست قابل شان بار حرص و تا
خراب درک و تمیز اکابر عصرم | قرار سنی شاعر چه داده اند آیا
نشسته بر سر خوان بلا فقیر انند | کشیده زهر دل آزردگی ز جام رضا
برات خوش شدگی این شکسته بالی چند | نوشته خامهٔ تقدیر بر پر عنقا
کسی بحمد زبان در رعایت شاعر | ز بذل گنج معانیست حق گذاری ما

۴۴ روغن قاز روغنی که از ... بگیرند و داخل ... سازند ... ۱۲ م

۴۵ برات یعنی کاغذ نوشته که بوجه آن از خزانه زر بدست آید ۱۲ م

تیر چشم تو چنین سالی که سوز عرصه دار
تا چه آتش سیفروز و شهر سوز اهی من

مشتری با من بپوشش گاهی همنشین
بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من

من بسیج خواجه دستان سنج و دل مست سماع
نی غلط گفتم دل فرزانه یکتای من

دوش در بزمیکه ناهید از صفائی آن لبا
گفت دستم گیر بیترسم که انفردیای من

رند درد آشام غالب نام در ساقیگری
پای مشک و گلاب فزود در صهبای من

اینکه در صفت سخن باندم رحیق مشکبوت
وین رحیق مست آبروی ساغر و مینای من

گر نوشم دیگر در شیشه دارم پیش رو
بوی می از بس خوشی پابند روان آسیای من

با تو خود را در دعا انباز نه پسندم ولی
هست هم بر بن سپاس طبع معنی زای من

چون نثار تست گر من نیز چینم عیب نیست
موج گوهر بر کنار افگنده از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت
آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو
در دولت چند انکه گنجد باد خالی جای من

فصل سوم در غزلیات و قطعات و رباعیات
غزلیات
غزل فضل الدین خاقانی

در صبوح آن راح ریحانی بخواه
دانه فرغانی روحانی بخواه

ساغر می آتش داودی برنگ
از پری رویی سلیمانی بخواه

زاهدان را آشکارا می بده
شاهدان را بوسه پنهانی بخواه

جام پر کن جرعه بر خاکان بریز
عذر تشویر از پشیمانی بخواه

دست بر کن زلف مه رویان بگیر
بوزش خجلت ز نادانی بخواه

از سفالین گاو سیمین آهوان
صید جان را خون قربانی بخواه

گر بستی دست یابی بر فلک
زو قصاص جان خاقانی بخواه

غزل مولانا نظامی گنجوی

جهان پیر دانست و ره شکل جا [illegible] اعتماد [illegible]
زبانی زشت هستی انجلو نگاه جان درکش

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی … یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی
بیدادگری کج کلهی عربده جوئی … لشکرشکنی تیرزنی سخت کمانی
جادو فگنی عشوه گری فتنه نشتی … آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بی لعل لب و زلف رخ او شد سعدی … آهی و سرشکی و غباری و دخانی

غزل خواجه حافظ شیرازی رح

بالابلند عشوه گر سرو ناز من … کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا … تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد … محراب ابروی تو حضور نماز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد علم … با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا … با شاه دوست پرور دشمن گداز من

غزل امیر خسرو دهلوی رح

ترک من این مه غلام روی تو … جمله ترکان جهان هندوی تو
هر چه آید در دلم غیر از تو نیست … یا تو ئی یا خوی تو یا بوی تو
خون من گر ریخت در کویت چه باک … خون بهای ماست اندر کوی تو
اشکم از سینه قبا آید که او … دو فغانی راند از پهلوی تو
چند پرسی که خسرو را که کشت … غمزهٔ تو چشم تو ابروی تو

غزل خواجه نصیر الدین طوسی

خواهم اندر تو کنم ای بت پاکیزه خیال … نظر از منظرهٔ خوب تر از شب و بسال
خفته باشی تو و من میزده باشم همه شب … بوسها بر کف پای تو و لاکن بخیال
غرق شد تا به پر القصه که نتوان بکشید … تیر مژگان که زدی بر دل ریش فی الحال
وه که بر پشت تو افتاده و تا چه خوش است … کاکل مشک فشانت از طرف یا دو شمال
طوسی خسته اگر در تو شد عیب مکن … نامه معشوقی و عاشق کشی و حسن جمال

غزل همام تبریزی

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست ... وقت پروردن جانست که جانان اینجاست
بر سر کوی عجب بارگهی میبینم ... کوه طورست مگر موسی عمران اینجاست
سست کن نقل طلب دبا زار مرو ... شکر بادام تر و پسته خندان اینجاست
شکر از مصر تبریز میارید دگر ... بحدیث لب شیرین شکرستان اینجاست
چه غم از محتسب و شحنه ز غوغا کامروز ... خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست
بعد ازین غم مخور از گردش ایام همام ... هر زمان آرزوی جان تو، دوستان اینجاست

غزل سلمان ساوجی

صنما مرده آنم که تو جانم باشی ... سید هم جان که مگر جان و جهانم باشی
روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو ... روشنائی دل و شمع روانم باشی
بار گردون و غم هر دو جهان دل من ... نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی
تو سرا پا همه کنی و همه آن تواند ... غرض من همگی آنکه تو آنم باشی

غزل محمد شیرین مغربی

ز دریا موج گوناگون بر آمد ... ز بیچونی برنگ چون بر آمد
چو نیل از بهر قومی آب گردید ... برای دیگران چون خون بر آمد
که از هامون بسوی بحر شد باز ... گهی از بحر بر هامون بر آمد
چو این دریا و هامون موج زن شد ... حباب آسا بر و گردون بر آمد
ازین دریا بدین امواج هر دم ... هزاران گوهر مکنون بر آمد
چو یار آمد ز خلوتخانه بیرون ... بهمون نقش درون بیرون بر آمد
گهی در کسوت لیلی فرو شد ... گهی بر صورت مجنون بر آمد
بصد دستان بکام دوستان شد ... بصد افسانه و افسون بر آمد
بدین کسوت که می بینیش اکنون ... یقین میدان که او اکنون بر آمد
بمعنی هیچ دیگرگون نگردید ... بصورت گرچه دیگرگون بر آمد
چو شعر مغربی در هر لباسی ... بغایت دلبر و موزون بر آمد

غزل احمد جام رح

منزل عشقت مکان دیگر است ... مرد این ره را نشان دیگر است
عقل کی داند که این رمز از کجاست ... این حکایت را بیانی دیگر است
کشتگان خنجر تسلیم را ... هر زمان از غیب جانی دیگر است
دل خورد زخمی ز دیده خون چکد ... کین چنین تیر از کمانی دیگر است
احمدا تا گم نگردی هوش دار ... کین جرس را کاروانی دیگر است

غزل فخر الدین عراقی رح

صنما ره قلندر سزدار بمن نمائی ... که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی
بزمین چو سجده کردم ز زمین ندا برآمد ... که مرا خراب کردی تو بسجدهٔ ریائی
چو بسوی کعبه رفتم بحرم رهم ندادند ... که برون در چه کردی که درون خانه آئی
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم ... چو بصومعه رسیدم همه دیدم دغائی
چو بسوی دیر رفتم ز درون ندا برآمد ... که بیا عراقیا تو ز خاصگان مائی

غزل مولانا جامی رح

دیدیم در خرابات پرطرفه ماجرائی ... قاضی نشسته جائی زاهد فتاده جائی
گردسر تو گردم ساقی پیاله برده ... تا از لبم برآید مستانه های هائی
نگرو بنیات عاشق باشند بت خوبان ... در ملک حسن دیدم در هر گوشه خدائی
در صومعات تقوی تا کی صنم پرستی ... پیر مغان خدارا در حق من دعائی
جامی بنوش جامی از شوق عشق مستی ... تا در جهان بماند از جوش تو صدائی

غزل خواجه کرمانی

پیش صبا تو ران ملک سلیمان باد ست ... بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است
آنکه گویند که بر آب نهاده است جهان ... بشنوای خواجه که تا درنگری بر باد است
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط ... که اساسش همه بیموقع و بی بنیاد است
دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند ... کو عروسیست که در عقد بسی داماد است

هر زمان مهر فلک بر دگری می‌افتد	چه توان کرد که این سفله چنین افتاد است
خاک بغداد بجز خون خلفا می‌گرید	ورنه این شط روان چیست که در بغداد است
آنکه شد دیده ایوان ز زر افگندی خشت	خشت ایوان شهان بین ز سر شداد است
گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه	مرو از راه که آن خون دل فرهاد است
حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجه درآ	خرم آن کس که بکلی ز جهان آزاد است

غزل عبید زاکانی

رسد به پیشی رویت جمال مه بکمال	برد ز نکهت بویت صبا حسب شمال
زند به تیر نظر غمزه ات نشانه مهر	کشد بگوشه چشم ابروت کمان هلال
تو ای که آب حیات از لبت بود سائل	خوشا کسیکه کند با کسی جواب سوال
کسی که دید به دندان کام آن لب لعل	که شد زبان زده در مهر دهن نشان هلال
صبا به پیشی زلفت نهاده در دم صبح	هزار سلسله بر دست و پای آب زلال
فگنده در پس هر هفته پرده مردم چشم	بانتظار تو پیوسته جام خواب و خیال
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت	بشاعران تخیل تمامی سحر حلال

غزل ناصر الدین بخاری

ما را هوس صحبت جانان پریار است	ورنه غرض از باده نه مستی نه خمار است
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند	افسرده دلان را به خرابات چکار است
در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید	منزل گه مردان موحد سر دار است
تسبیح چکار آید و سجاده چه باشد	هر مرکب بی طاقت روح اینهمه بار است
ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست	مهجور ز یار است و پریشان دیار است

غزل کمال خجندی

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم	وانگهی دزدیده در ما می‌نگر گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه	بر فشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا	تا سحرگاهان ستاره می‌شمر گفتم بچشم

[illegible]

۵۲ بفتح اول و سکون کاف و ... بمعنے بوسے خوش ۱۲ فی غ

۵۳ سحر حلال یعنی شعر و سخن فصیح و بلیغ که بمرتبه سحر رسیده باشد ۱۲ غ

گفت اگر گرد لب خشک از دم سوزان آه
باز میسازمش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم

گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد
تشنگانرا قطره از ما گفتم بچشم

گفت اگر بر آستانم آب چشم خواهی زد ز اشک
هم بمژگانت بروب آنجا گذر گفتم بچشم

گفت اگر داری خیال در وصل ما کمال
قعر این دریا به پا سر بسپر گفتم بچشم

غزل سید نعمت الله بخاری رح

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیان دیگر است
ای عارفان ای عارفان ما را نشان دیگر است

ای خسرو شیرین دهن ای یوسف گل پیرهن
ای طوطی شکرشکن ما را زبان دیگر است

تا عین عشقش دیده ام مهر شهان بگزیده ام
در آشکارا و نهان ما را عیان دیگر است

رند و در میخانه ها صوفی و کنج صومعه
ما را سر سلطنت از آسمان دیگر است

سیّد مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود
جانم فدای جان او کو از جهان دیگر است

غزل خواجه عصمت الله بخاری

کاش فرمودی بشمشیر جدائی کشتنم
تا بخواری در چنین روزی ندیدی دشمنم

باغبان گو در ته دیوار گلزارم مکش
بی حضورش گر کشد خاطر به سیر و سوسنم

شهسوارم گر خرامد باز تا دیوانه وار
خاک و خون آلوده خود را بر سر ره افکنم

خون دل از دیده می بارم ز هجر یار عین
کز فراقش نشتر خونیست هر موی تنم

تازه عصمت کی شود آثار دوران خلیل
کین تبانی را که ناحق می پرستم بشکنم

غزل بهاء الدین ذوق

لب شیرین تو با تنگ شکر می ماند
در دندان تو با عقد گهر می ماند

قند با اینهمه دعوی لطافت کو هست
یک حدیث ار شنود پیش تو تر میماند

گر ببستان بخرامی سپه اشجار رهست
گل خندان بدهن خرده زر می ماند

باد را در شکن زلف مسلسل بگذار
که مقیم است و در آن راه گذر میماند

یادگاری بگذارند کسان در عالم
از پی ذوق سخن فضل و هنر می ماند

غزل قاسم انوار

تا به گیتی جملهٔ آیینه هست — حاسدش را دل دو نیم از بیم باد

عقل کل در مزرع استادیش — خوشه‌چین خرمن تعلیم باد

[illegible] داستان شد ختم بستان [illegible] — غیرت گلزار ابراهیم باد

غزل عنایت خان عالی

آن [illegible] که آمد و بیکدم نشست و رفت — پرسید دل کجاست بگفتم شکست و رفت

تا چشم [illegible] به من کرد و تغیر — گویا غزال بود که فی الحال جست و رفت

هر ذره [illegible] چه دریای نیستی است — نقش وجود خویش بر این آب بست و رفت

خونش حلال شد عوض بادهٔ حرام — [illegible] که محتسب خم می اشکست و رفت

دلبستگی است حلقهٔ زنجیر زندگی — عالی خوش آن کسی که ازین قید جست و رفت

غزل فیضی فیاضی

باده در جوش است و رندان منتظر — ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر

در خرابات مغان بگذر که هست — هر صراحی چشمه هر ساقی خضر

بندهٔ ساقی شوم کز یک قدح — منکران عشق را سازد مقر

ای رفیق از من مشو غافل [illegible] — عشق در فرهاد و مجنون منحصر

گر دلم بشکست خوشحالم که [illegible] — مطمئن بشد عند قلب منکسر

عشق نتوانست پوشیدن [illegible] — شد از آن مجنون بعالم مشتهر

جام می خواهی بگو فیضی مدام — همچو حافظ ایها الساقی ادر

غزل حاجی محمد جان قدسی

دارم دلی با [illegible] دل صد گونه حرمان در بغل — چشمی و خون آستین اشکی و طوفان در بغل

گر قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش — طفل سرشک از دیده‌ام آید برون جان در بغل

بوی ترا یک صبحدم گر باد آرد در چمن — گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

[illegible] ز عارض [illegible] یک صبحدم تا از حیا — گردد [illegible] صبح را خورشید تابان در بغل

تا [illegible] خدنگ غمزه را گر لذت دیدار او — از بهر احیای دل دارند پیکان در بغل

قدسی بدانم چون نشود شوی یارا حیرا / او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان بغل

غزل خواجه آصفی

تا خیال آن دو ابرو شد مراد مساز دل / سر بسر آورده میگویند با هم راز دل

متحمل وصل ترا باشد دل نالان جرس / چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز دل

عاقبت از شاخسار صبر مرغ دل پرید / دور از و فریاد من شد باعث پرواز دل

شب که همراه خیالت دل نهد در دیده پای / پرزهای دیده خواهم کرد پا انداز دل

نیست فریاد شکار خسروان فرهاد را / گر ندروی داغها بر سینه دارد راز دل

ساختم در زیر بار محنت و غم آصفی / هر که در فرمان دل شد میکشد این ناز دل

غزل میرزا محمد علی صائب

دیوانه را ز حلقه طفلان ملال نیست / هر جا جمال هست غمی از جلال نیست

شبنم بآفتاب ز روشندلی رسید / پرواز آسمان تجرد ببال نیست

خورشید بدر کرد مه ناتمام را / از نقصان کناره گرفتن کمال نیست

در ملک بی‌نیازی توان احتیاج یافت / هر جا که فقر هست زبان سوال نیست

در خاک پای آب گل و لاله میشود / از ما دریغ داشتن می حلال نیست

دور از تو با خیال بدل آشنای تو / داریم عالمی که ترا در خیال نیست

دلگیرست آن لب میگون ز خط سبز / آب حیات را ز سیاهی ملال نیست

آمد شد نگاه بود ترجمان ما / در بزم ما رسیده ما قیل و قال نیست

روز جزا ز مفلسی خویش غافل است / از فکر مال خواجه [illegible] مال نیست

خاکی نهاد باش که نور چراغ مهر / هر چند پایمال شود پایمال نیست

صائب نمیرسد بادب هیچ گوهری / با گوشوار خاصیت گوشمال نیست

غزل شیخ ناصر علی

بشمشیر مژه اقبال جنون تا مبتلا گشتم / چو مینا تا سر گردون شهید کربلا گشتم

چو دیدم مست از خواب گران سر برزد ایما / نسیم سحر گشتم جرس گشتم صدا گشتم

طالب نفسی تازه کن انگاه یا ... | بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما

غزل محسن فانی

می نهم بر سینه هر شب بتو داغی تازه | یکسم این خانه روشن از چراغی تازه
بعد عمری چشم من از خون دل گردید تر | از شراب کهنه پر کردم ایاغی تازه
کرده ام در پرتو روشن چشمهٔ خورشید گم | بسکه از هر ذره جستم سراغی تازه
گرچه فانی از شراب چشم مستت خورده است | من هم از خون جگر دارم دماغی تازه

غزل محمد صالح شکسته کابلی

هوای زلف عنبر بار دارد ابر و دو دل | ازین سودا بدریا کار دارد ابر و دو دل
بیابان گرد کوی کیست حیرانم نمیدانم | که در خون جگر رفتار دارد ابر و دو دل
ز خون کوهکن شیرین مذاق شیر میخواهد | وگرنه چشم در کهسار دارد ابر و دو دل
شکسته روز بهبودی نمیبیند درین عالم | که صبحم را چو شام تار دارد ابر و دو دل

غزل عاقل خان رازی

سر چو کشیدم ز جیب عشق گریبان گرفت | پا چو کشادم ز بند راه بیابان گرفت
هر که بکف جام دید در لب جمشید یافت | هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
دامن وصل نگار دست امیدم نیافت | چاک گریبان من دامن دامان گرفت
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود | هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت
رازی سرگشته را عشق چو شد رهنما | رفت بدست نیاز دامن برهان گرفت

غزل شکر الله خان خاکسار

تسلی از خیال زلف چون زنجیر میگیریم | در باغ آشفته ام بوی از گل تصویر میگیریم
زبس مضمون عالی بود در آیات حسن او | نبردم پی بمعنی از خطش تفسیر میگیریم
علاج زخم شمشیر نگه جز مژگان نمیبینیم | عجب گر بهر زخم دل علاج از تیر میگیریم
مضامین شکایت در دلم صد گونه بود اما | ولی از بیزبانی رخصت تقریر میگیریم
دلم چون آهوی وحشی ببست سینه ... | جنونم تازه شد از زلفها زنجیر میگیریم

بسیار دراز است ازان زلف درازش — یارب شب هست اینکه ندارد سحر امشب
چون آمدی ای یاد وطن در شب غربت — ای روز تو خوش باد که آمد گذر امشب
همدم خبری داده دل از رفتن جانم — از من نتوان بود چنین بی‌خبر امشب
در ظلمت شب راه بجائی نتوان برد — مومن به چه امید چو آن سر مرگ در امشب

غزل مفتی محمد صدر الصدر الدین خان آزرده دهلوی

خواهم دم دعا ید عا ناگریستن — شد لحظه‌ای اثر بدعا ها گریستن
سوزد دلم نمود دو بالا گریستن — این در ورا نگشته شد او اگریستن
دل قطره قطره خون شد از چشم من چکید — تاراج داد مشعله ما گریستن
پیشش بضبط گریه بگوشم ز رشک غیر — بر رحم تا نیاورد او را گریستن
جز چون تو سنگدل نتواند شد از دگر — نگریستن بحال من ناگریستن
از اشک ریزی مژه خالی نشد لیم — خواهم چو زخم از همه اجزا گریستن
آزرده خیر آمده عرفی و طالبا — از تو قصیده خواندن و زینها گریستن

غزل نواب مصطفی خان حسرتی دهلوی

بو نشو به نفحهٔ گل عندلیب را — گوئی تو خوشتر از وطن خود غریب را
با حسنش این جنون که تو بینی تحمل است — تا صبح ملامتی مکن این ناشکیب را
بر حال خستگان تو جای ترحم است — رنجور میکنی به نگاهی طبیب را
ای طفل شوخ این خم و پیچ سلاسل است — زود آ به بند بند در آر داد دیب را
یاد آورد بوجد و جرس آورد به رقص — جان خروس طالع شورش نصیب را
این مایه کین بدعا نم نداده اند — هرگز عدوی خویش نخواهم حبیب را
لطفش به بزم دلکشا و حسرتی کشد — چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

غزل مرزا مظهر جانجان دهلوی

دلم افتاد دران چاه زنخدان بدو — یوسفی گم شده از رواج عزیزان بدو
رفتم از میکده اما بدعا میخواهم — که ازین در نبرم لغزش مستان بدی

نی سوار قلمی هم نشد آنکس که ز شوق — رخش اندیشه مجالست که مهمیز کند
بوی گل چند بصد پرده گلستان دارد — دامن صبح نسیم تو سمن خیز کند
رقص معنی عجبی نیست سماع‌ور — که صریر قلمم نغمه تبریز کند

غزل نواب غلام حسین خان تخلص تحسین شاهجهان پوری

بسوی خرمن گل آتشین روی که او دارد — ز ندبیلی سنبل عنبرین موی که او دارد
نگاه مست نازش همعنانی با اجل دارد — مسیحی میکند لعل سخنگوئی که او دارد
زبان در کام میدزدد سنان پیش نگاه او — کند خم گردن شمشیر ابروئی که او دارد
کند چون جنبش بر هم بکیهان شیر از نه ایمان — مسلمانان فغان از زلف هندوئی که او دارد
حسین از نقد جان راهی تو سوداگر مشو فهم — قیامت میفروشد قد دلجوئی که او دارد

غزل عارف علی شاه خراسانی

بازهای سنگ لب گلفام فم — گم گرفتم از لبانت کام کم
میگساران حیات سرمدست — سر فرو داد ببین در جام جم
تلخ از دست توام شیرین بود — گرچه آلاتی بصد اقسام سم
در خم زلفت از پیشانی منال — زینهار ای دل مزن در دام دم
ای دل انگد عشق آن وحشی غزال — بایدت برداشت از آرام رم
از برای دفع سودائی جنون — مشک زلف یار در هر شام شم
عارفا برخیز در میخانه رو — فارغ و آسوده از آلام لم

غزل نورجهان بیگم مخفی

گره ز کار چو بگشاد بیقراری ما — دگر چه سود دلا از فغان و زاری
ز بیقراری ما سوز دل قرار گرفت — نتیجه عجبی داد بیقراری ما
گل مراد بباغ امید ما شکفت — قرار یافت بپاش این امیدواری ما
چو یار باز شود یار یار باد دیگر — چه احتیاج بود یار را بیاری ما
مکن تلاش رهائی ز قید غم مخفی — که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

هر کجا دیدی دو نانی یا بدست عاجزی — در زمان بینی بدو یاران سگان گرسنه
بر گذار نان دهن ها باز گردد چون شود — تیغ داران همچو آتش خونفشان گرسنه
ترسم آید از زبان من خطائی در وجود — زانکه دارد در نگ دیوانه جوان گرسنه
خواجگان نفس را که باشد معده انبار سیر — احترازی کرده باید از زبان گرسنه
زانکه از آتش نباشد پنبه را چندان خطر — کاهل نعمت را کنون از شاعران گرسنه
میزبان لطف را گو تا که باشد تازه رو — زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه
دفع کن زانها خود عین الکمال از بهر آنکه — چشم را تاثیر باشد خاصه زان گرسنه
گر ز مستغنی تعریف این ردیف شعر را — بر سر این گفته بنوشتم فلان گرسنه
یاد در چنگ حوادث خصم سر آهوی تو — همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

قطعهٔ ظهیر فاریابی

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد بدان سرافرازی
شرف بفضل و هنر باشد و ترا همه هست — بدین نعیم مزور چرا همی نازی
نه چیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز — تو نیز چون بهنر در زمانه ممتازی
بمن نگاه بیازی مکن از آنکه بفضل — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگر چه نیست خوشت یک سخن ز من بشنو — چنانکه آنرا دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده بر رو — بروز عرض مظالم چنان بیندازی
کز آن بچوب ملامت که خلق را پر تست — بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

قطعهٔ حکیم سنائی

این متاع جهان چو مردار یست — کرگسان گرد وی هزار هزار
این یکی را همی زند مخلب — وان دگر را همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه — وز همه بازماند این مردار

قطعهٔ انوری

من دران عهد که با تحفه عنائی جهان — چو خسان عشق بیازم نه بسیم و نه بعید

میزبان یا لطف و بای مجهول کسیکه مهمان را طعام خوراند ۱۲ م

قدرت بخشش اگر نیست مرا باکی نیست
قوت ناستدن هست و لله الحمد

قطعهٔ خاقانی

گر فرو نوشت خاقانی
نی مرا عیب و نی ترا ادب است
قل هو الله که وصف خالق ماست
زیر تبت یدا ابی لهب است

قطعهٔ دقیقی

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند
عفونت گیرد از آرام بسیار

قطعهٔ اکبر پادشاه

دوشینه زکوی میفروشان
پیمانهٔ می بزر خریدیم
اکنون ز خمار سر گرانم
زر دادم و دردسر خریدیم

رباعیات

رباعی شیخ عبد القادر جیلانی

عشقا پیر الم منفر مردان خوردی
با شیر دلان چه رستمی ها کردی
اکنون که بمار دی نورد آوردی
هر حمله که بر ما کنی نامردی

رباعی حکیم بو علی سینا

از قعر گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

رباعی حکیم عنصری

امروز که زلف یار در کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
هنگام نشاط و وقت می خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است

رباعی افضل الدین محمد کاشی

افضل دیدی هر آنچه دیدی هیچ است
وز هر چه گفتی و شنیدی هیچ است
سر تا سر آفاق دویدی هیچ است
وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

۵۲ دوشینه یعنی شب گذشته ۱۲ ب

۵۳ جبل الکبرا اول و نسخهٔ دوم ...

رباعی خواجهٔ حافظ شیرازی

جز نقش تو در نظر نیاید ما را	جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوشست بی توای لاله عذار	حقا که بچشم در نیاید ما را

رباعی عمر خیام

گر می نخوری طعنه مزن مستان را	گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر کنی بدین که من می نخورم	صد کار کنی که می غلام است آنرا

رباعی همایون پادشاه

ای دل که فلک بقبضهٔ قدرت اوست	دادست دو چیز کان هر دو نکوست
همت نه آنکه دوست داری کس را	هم صورت نه آنکه کس ترا دارد دوست

رباعی جهانگیر پادشاه

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده	اندوه دل و وسوسه تاکت خورده
مانند قطره های باران به زمین	جا گرم نکرده ته خاکت خورده

رباعی عالمگیر پادشاه

تا گدا یا نیم ما را عیش سلطانی کجاست	سلطنت را عزتی در عالم فانی کجاست
این دل دیوانه را گفتم که عاقل شو نشد	اری آری طفل ابجد سبق خوانی کجاست

رباعی مرزا عبدالقادر بیدل

بیدل گل نیست آنکه بوئید او را	یا باغ و بهار و رنگ گوئید او را
خود را دریاب و پای در دامن کش	بگذار خری چند بجوئید او را

رباعی حکیم سرمد

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند	سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار	این دولت سرمد همه کس را ندهند

رباعی مرزا مظهر جانجانان دهلوی

در تخت و گنبد لا علاجم چکنم	با آنکه اسیر احتیاجم چکنم

سیرم بہ نیاز و ناز دلبر نکشم	من عاشق معشوق مزاجم چکنم

رباعی مرزا اسد اللہ خان غالب

در سینہ ز غم زخم سنانی دارم	چشم و دل خونابہ فشانی دارم
دستانے کہ مرا چو تو سے باید ہیچ	ای فارغ ازانکہ جسم و جانی دارم

ایضاً

دارد آن آفت جان حسن و جمالی عجبی	چشم مستی عجبی دارد و خال عجبے
او بتاراج دلم مائل و من مائل او	او بہ فکر عجبی من بخیال عجبے

فصل چہارم در صنائع لفظی و معنوی تاریخ وفات جناب رسول مقبول و خلفای راشدین و فاطمہ زہرا و حسنین و دیگر بزرگان دین رضوان اللہ علیہم اجمعین و اشعار مکتوبی کہ در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را

آرایش دہم

صنائع

غزل مولانا جامی در صنعت مقطع و موصل

بے رخ تو دارم ز دوری آن در	زدہ داغ دردم درون دل آذر
چو من کاست گوئی شب فرقت تو	مہ نو کہ باشد بدین گونہ لاغر
خط آن خضر و جعد تو مشک تبت	تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر
بجنت نعیم مقیم محبت	بہشت مخلد نصیب محقق
بلبہا سپہر بگفتن فصیحے	بطلعت صبیحے بگیسو معنبر

غزل مرزا عبد القادر بیدل در صنعت تعطیل

دل اگر محو مدعا گردد	درد در کام ما دوا گردد
طعمۂ درد اگر رسد در کام	ہر کس ہمسر ہما گردد

مجازی بود و شرط است که در مجاز اصطلاحی باشد یا لطیفه یا ضرب المثلی و هر یکی محتمل
دو معنی بود بحسب حقیقت و مجاز و بر معنی حقیقی خیال رود مثالش ع
همه اسپان باد پا و گزین ۝ با دو صد فگنده در ته زین
در پس افتاده ست از انها باد ۝ باد را خاک در دهن افتاد
صنعت بدیع مخترع آنست که معانی و لطائف برانگیزد و تشبیهات و
صنائع نو ایجاد نماید مثالش ع فلک جلال ترا وزن کرد با خرده بپله که تو بودی
سبک گران آمد ؛ اگر نبود گران سوی تو بگو چرا ؛ تو بر زمینی و ما هست بر آسمان آمد
صنعت توجیه واقعه آنکه در صورت واقعه که در خارج شائع و مرسوم بود حالتی را توجیه
کنند بطریقیکه خوش آیند و فرح افزا گردد مثالش ع رسید سبزه تماشاکنان لب جوی
سالی ؛ بعد هجر بچمن راه جویبار گرفت ؛ و بدید آب و لغاطید سبزه را ته پای ؛ بجاست سبزه و آن آب را که [illegible]
صنعت مبالغه آنست که ممکنی یا محالی را بطریق ادعا بیان کنند مثالش ع
نوش لعل ریزد از پهای دو سوا ۝ گر بخورد زکشته لعل لب تو استخوان
صنعت مراعاة النظیر و آن چنانست که شاعر جمع کند اموری که با هم نسبت باشند مثالش
ع خوشم که صنعت چنان کرد روشناس مرا ؛ که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا
صنعت حسن تعلیل آنست که برای وصفی علتی و سببی مناسب ادعا کنند
باعتباری لطیف مثالش ع دوش چون خنده زدی در گلشن ؛ غنچه از شرم دهن گم کرده آید
صنعت استتباع چنانست که ممدوح را بوجهی مدح کنند که از آن صالحی دیگر خیزد
مثالش ع دست اندر سخا ابریست کاندر سایه اش ؛ عالم از گرمای فتنه خفته اند آسایش است
صنعت استخدام آنست که در عبارت لفظ مشترک آرد و در ربط چنان دهد که
از آن لفظ معنی مفهوم گردد پس ضمیر آرد و بآن معنی دوم را گیرد مثالش ع
هست و پستان در سیاهت از نیست چشم حالت ۝ ور بدان گیری جان السحر خدعه گفته اند
صنعت تفریع آنست که متعلق چیزی را حکم ثابت کند بعد از آنکه آن حکم اثبات
کرده باشد متعلق دیگر سوای آن مثالش ع نام او آسایش سخن نگوش آن اسماع

۵۳ در سوم یعنی نشان کرده شده نوشته شده ۱۲ ع

آنچنان کز طلعت او چشم را آسایش است ‌ صنعت محتمل الضدین آنست که
سیاق ترکیب هم مدح کشد و هم ذم مثالش ﴿ امروز تو جا رسمی و از تو ⁂
نومید امیدوار گردد ⁂ صنعت تجاهل العارف آنست که شاعر نام خود را
بطریقی درج نماید که گویا روی خطاب بدیگری دارد مثالش ﴿ طالب نفسی
تازه کن آنگاه با آهنگ ⁂ بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما ⁂ صنعت احتجاج
بدلیل آنست که صفتی با مقدمه ایراد کنند و آنرا ببرهان عقلی یا نقلی ثابت کنند
مثالش ﴿ بنام ایزد تو خود باشی وگر به باغ آئی چه حاجت سیر زلف سنبل و گل رخ
درین گلشن ⁂ صنعت ترصیع آنست که شاعر الفاظ را بر دو قسم آورد و دو نماید
قسم دوم موافق تقسیم اول باشد هم در عدد حروف و هم در سکنات و حرکات و در هر لفظ
رعایت قافیه کند مثالش ﴿ ای مصور تو کمال وفا ⁂ وی منور تو جمال صفا
صنعت تجنیس آنست که لفظ بصورت موافق و در معنی مغایر باشد مثالش ﴿
تا همچو لب تو دیده ام مرجان را ⁂ خواهم که کنم فدای او مرجان را ⁂ صنعت اشتقاق
آنست که چند لفظ که مأخذ اشتقاق همه یکی باشد در بیت مذکور شود و متقارب
معنی درینجا شرط نیست مثالش ﴿ حکیم آنکس که حکمت نیک داند ⁂ سخن محکم
بحکم خویش راند ⁂ صنعت تضمین آنست که شاعر در شعر خود مصرعی یا بیتی از
غیر آرد مثالش ﴿ داغم از دل حسیبی این مصرع صائب که گفت ⁂ کرم خودی آتش
روی کباب کرده است ⁂ صنعت استدراک آنست که آغاز مدح لفظی آورد که موهم
که سامع آنرا بادی الرای هجو پندارد پس تدارک نماید و بمدح آرد مثالش ﴿
علمت را فلک سر ز آستانست ⁂ که سرا و رسید بر افلاک ⁂ صنعت مدح موجه آنست
که ممدوح را بیک عبارت دو نوع ستاید و هر ستایش در رتبه خویش نیکوتر از ستایش دیگر
بود مثالش ﴿ از عدل تو مظلوم چنان شاد است ⁂ کز ظالم بدل بنالد که شاد دیا
صنعت جمع و تفریق آنست که اولا عاشق خود را و معشوق خود را در صفت او
جمع کند و پس از آن در شرح تفصیل امتیاز دهد مثالش ﴿ من و تو هر دو چون گل زردیم

حیف آفاق مانذی اسلام
بود آنشاه کشور کونین
گلشن روضه فروع و اصول
جمعه و عاشر محرم بود
سر الحمد را کنی همراه
سخن مختلف نے عالم را نیست
بعد ازان هر دو حرف مقطع آن

در بقیعه مزار او آمد
بگمان آمده امام حسین
ثمره شجره علی ولی
که سوی خلد امام نقل نمود
سال مولود آن شهنشه دین
سال مولود او سر دین آ
سال نقلش بگفت غمگینی

رحمت حق نثار او آمد
قرة العین مصطفی و بتول
هادی مسلک خفی و جلی
گر بحرف نخست بسم الله
می برآید ازان دو حرف مهین
سورهٔ فاتحه تمام بخوان
سر دین آبرید بی دینی

مرقد او بکربلا آمد | بر همه خلق این نوا آمد

تاریخ تولد و عمر و وفات حضرت غوث الاعظم قدس سره العزیز

سنینش کامل و عاشق تولد | وفاتش دان تو معشوق الٰهی

تاریخ انتقال حضرت نظام الدین اولیا رح

نظام دو گیتی شه ماه و طین | سراج دو عالم شده بالیقین
چو تاریخ فوتش بجستم ز غیب | ندا داد هاتف شهنشاه دین

تاریخ وفات مولانا فخر الدین رح

بگذشت فخر دین چو جهان سرای فانی | بر آستانه جا داد آن قطب جاودانی
سال وصال آن ماه از غیب چون بجستم | تاریخ گفت هاتف خورشید دو جهانی

تاریخ رحلت مولانا شاه عبد العزیز دهلوی رح

مهر نصف النهار در عرفان | مثل بدر منیر در همه فن
از سر لطف و حلم تاریخش | رضی الله عنه گفت حسن

تاریخ شهادت خود از مولوی امیر علی صاحب رح

سر میدان کفن بدوش دارم

اشعار مکتوبی که در مکاتبات بکار آید و اقسام شعر ازانش هم
ابیات شاعرانه پیوند شریفه در نعت حضرت رسول علیه السلام باشد

مسلک یعنی راه و طریق ۱۲ غ

مطالع عالم و آدم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
بجبرئیل نویسند عزت آثاری
چنان بود که ببیند بخواب کس خود را
از و مشاهده حق بعین بیداری

دیگر از مناسبات مقام نعت

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم
کز شرع اوست قاعدهٔ دین استوار
در بزم رنگ و بوی نگاهش مرتضی
در رزم آبروی سپاهش ذوالفقار

در مقام اظهار اراده سوز و گداز

بلب دارم ضمیر الابیانی
نفس خون کن جگر پالا فغانی
پریشان تر ز خویشم داستانیست
بدعوی هر سر مویم زبانیست
در آتش از نوای ساز خویشم
کباب شعلهٔ آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا

خس و خارش گلستانیست گویی
غبارش گوهر جانیست گویی
درین دیرینه دبستان نیرنگ
بهارش ایمن است از گردش رنگ
چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد
بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص اهم باذل

بیا پیمستی دل را اخشی
از نم تر دستی خود فلک
دایه گل و خار چو آغوش ابر
پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
آینه صورت خود آمده
جود خود از وی بوجود آمده

در ستایش حسن بصیغه افراد

رایتی از نور برافراشته
پرده زرنگی به گل انباشته
جلوه گری آفت نظاره
برق ز تمثال او انگاره
رنگ گل آینه دیدار او
موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده
صافی آینه مجسم شده

شرح خستگی حال

رفتم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ | تارم سیاه نیست بغیر از تن نزار
در پیکرم ز درد و دریغ ست جان و دل | در بسترم ز خاره و خارست بود و تا

اظهار ناتوانی که اصل نامرادی در نامدیست

کجاست دست که چینیم ثمر ز نخل مراد | اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی مستفسر احوال شده باشد

جان غالب تاب گفتار کجا نداری مپرس | سخت بیدردی که میپرسی ز ما احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام

با بنده خود اینهمه سختی نمیکنند | خود را بنور بر تو مگر بسته ایم ما

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر طمع خام

گیرم وفا ندارد از هم جدا کراست | زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما

نازش نسبت تعارف اگرچه دوست نخواهد شنید

با چونتو لی معامله بر خویش منت است | از شکوه تو شکرگذار خودیم ما

در حضور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست

توکی ز جور پشیمان شدی بیگویی | دروغ راست نمائی که دوستی داری

بیان غم و اندوه

چه گویم از دل و جانیکه در شکست افتاد | سپهر سینه یکی نا امیدوار یکی

در طلب چستی و چالاکی بمنع افسردگی و کاهلی

هست ز وهم پیشه فرهاد طلب کن | مجنون مشو و مردن دشوار بیاموز

بیان انتظار قاصد در امر مطلب

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد | خوش میکنم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطغرای عجز و ادب

بر دل نازک دلدار گرانی کنیم | خواهش ما که جگرگوشه ابرامی ماست

خواهش وصال و تقاضای عیش

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم	قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بنار

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست	آمیختن بباده صافی گلاب را

ذریعهٔ این اندوه که اگر بلا مست بجاست قطع نظر از تحسین بهر حیات

باده اگر بود حرام بزله خلاف شرع نیست	دل نه نهی بخوب با طعنه مزن بزشت ما

درماندگی دوست از آثار انتقام دل زار کسی وانمودن

دیدی آخر که انتقام خستگان چون نشست	آنکه میکشتیم با کام در زور افزاست

اظهار مراتب امید و بیم برعایت شیوهٔ تسلیم

از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم	عیشی بخیال اندر و داغی بجگر بر

دوست را در نفهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و همدرین شکوه نکردن

فرق ست نه اندک ز دلم تا بدل تو	معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

خاطر دوست ابد و رباش دوستانه آزردن و بگستاخی بیگدوی را زیر بر

آن لابهای مهر فزا را محل نماند	بر خوان خود آن بگاو که ما را اسیر نیست

نرسیدن نامه را بر حوادث و موانع حواله کردن و از بغا که گمان خود دست فغان برآوردن

نرسد نامه در اندیشه سبها ست بسی	پرس و جوی ز عزیزان یکان هی باست

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدق ست و ربه نفاق لی فروغ

گر منافق وصل باخویش و رموافق هجر	دیده داغم گرد روی دوستان بیدین

پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک

تنگنای از جگو ذره کم برون نده	بو ادوسی که مرا پای در گل افتاده

گذارش شدت رنج و غم بطریق ترسی

۱ رطل بالکسر و بالفتح پیمانه ... نیز آمده ۱۲

۲ سقر بالفتح نام ... دوزخ ۱۲

۳ ... لابه بالفتح ... تملق ...

بیشم ازان به پرسش که پرسی و املگوئی | گویند رفت و زحمت خود زین دیار برد

بیان آزردگی دوست با عتاب حاکم نسبت بخویش

اگر شفاعت من در تصورش گذرد | به برم آتشن رخ از همدمان بگرداند

اظهار وفای خویش نسبت بحاکم یا بدوست

غالب چند بگوی تو رهین تشنگی ست | کو شاهی نشنید او زارت نرود

آغاز جواب مکتوب بشکر یادآوری محبوب

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن | از عهده تحریر جوابش بدر آورد

خجلت در دل به وانمودن یک مثال

چه گویم از تو بر دل شیدا چه میرود | سنگ بر آبگینه ز خارا چه میرود

شکوه تغافل ایام گذشته بمشاهده التفات حال

بیا که با عجولیت بیداد گشته ایم | دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند | کین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

بیان شدت غم

نومیدی ما گردش ایام ندارد | روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت را محو خاطر نشان ساختن و تفصیل آن را بیان همدمان کردن

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب نقد بطریق تمثیل

گیرم که با فشاندن الماس خیره‌ام | مشتی نمک سوده به زخم جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت مقابل بی پروائی دوست

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم | تو بریدی از من و من امتحان نامیده

در آرزوی ملاقات با بزرگان

مرو وز خشم کردستی بدامان تو زد عالیب　　　　وکیلش من بیند انه طریق دادخواهی را

بیان بقیه کلفت و اندوه ملال بعد سپری شدن روزگار دراز در غم فراز

غبار طرف فراهم بیچ و تابی هست　　　　هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود

ز سردی نفس نامه بر توان دانست　　　　که نارسیده پیام مراجوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی

پر از سپاس ادای تو و شکوه ای دارم　　　　که یکسر از رقم پرسشش نهان خالی است

در آزادگی دوست خود را بعلاقه تعلق تسلی دادن

بیش ازین کی بود ابهام الفتی بود و هست　　　　اینقدر بر خود ز رشتهای بجا لیش پیچ

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت

ای انچه که با جیب گشایش دارد　　　　بود با دامن پاکش چه قدر سنجاج

شاید بیچاپیکه این نسبت طولانی یابان تقاضا از معاودت قاصد مایوس شده باشد

قاصد من براه مرده و من　　　　همچنان در شماره نفس بیچ

سفر او بر باجوال کسیکه از بیم و بقول بر آمده و در تلاش معاش افتاده باشد

دل اسباب طرب گم کرده و در بند غم باشد　　　　زر اعتکاه و دهقان پیشه و چون بلخ و ویران شد

در موقع بیان بی مهری فرما

گردم شرح ستمهای عزیزان غالب　　　　رسم امید همانا ز جهان برخیزد

شدید مستانه در گزارش ذوق استماع پیام دوست

بالذت دیدار ز پیغام گرفتیم +　　　　مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر

رفتیش برده از راه وفا بنگر که در تسلیم　　　　غبار راه او در کاهش مرگرد دیده را ماند

ابراز همین که اگر کار خود بخودی خود سرانجام داده ایم نظر

بتخفیف تصدیع دوست بوده است

سل فریبن بالفتح و سین مهمله مفتوح معذار سبل کرا زا هندی کوس گویند ۱۲

مردن و جان به تمنای شهادت دادن	هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

شعری که از آغاز بیان شکایت بدان توان کرد

ز جوش شکوه بیداد دوست سیر شدم	مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب سال کسی که در ابتدای کار به نهایت ملال رسیده باشد

همچو جنبش کش شرر چهره گشائی کند	صورت آغاز ما معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد یا بظلم و استغاثه

برخویشتن به بخشای گفتم دگر تو دانی	دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول مدعا محض بسابقه عنایت ازلی

ممنون کاوش مژه دشنه نیستم	دل هیچ خون نه ورد خداداد میبرد

در مقام شرح درد و غم

جا نیست مرا ز غم شماری دردی	اندیشه فشانده خار زاری دردی
هر پاره دل که ریزم از دیده فرد	پابند نفس ریزه چو خاری دردی

در باب رسیدن نامه دوست

این نامه که راحت دل ریش آورد	سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در هر بن مو رسید جانی بلطف	سامان نثار خویش با خویش آورد

فصل پنجم در تذکره شعرای متقدمین و متاخرین ابو الحسن رودکی
بودی از ماوراء النهرست و از مادر نابینا زاده بوده اما چنان ذکی و تیزفهم بود که در هشت سالگی قرآن را واضح بتمام حفظ کرد و قرائت بیاموخت و در ان ماهر شد و شعر گفتن گرفت و اتفاق محققین برینست که ابتدای رواج شعر فارسی از وی شده و بواسطه حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و نصر بن احمد سامانی اورا تربیت کرده و اشعار وی صد دفتر آمده است این قطعه در صفت شراب از سخنان وی ست ٭ زان عقیقی می که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت ٭ هر دو یک جوهر اند لیک بطبع ٭ این بیفسرد و آن گداخته

تا سوده دو دست نگین کرد ـ تا چشیده تبارک اندر ساخت ـ دقیقی وی از شعرای متقدم است و ابتدای شاهنامه وی کرده است و هزار بیت گفته و فردوسی انرا باتمام رسانیده از جمله سخنان ویست این دو بیت

یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد	زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری
لشکر برفت و آن بت لشکرشکن نرفت	هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

عماره وی نیز از متقدمان ست و در ایام دولت سامانیان بوده است و طبعی خوش و شعری دلکش داشته است از سخنان ویست این بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن	تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

غضایری رازی وی از اکابر شعراست و در روزگار سلطان محمود سبکتگین بوده از ولایت ری بعزم خدمت سلطان متوجه غزنین شد و با شعرای پای تخت مشاعره و معارضه نمود در مدح سلطان قصیده انشا کرد و سلطان در وجه صله آن هفت بدره زر بغضایری بخشید این ابیات ازان ست

اگر مراد بجاه اندرست و جاه بمال	مرا ببین که ببینی جمال را بکمال
من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند	هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد فال

و هم درین قصیده قطعه نبشی آورده که مبالغه را بحد اغراق رسانیده و آن این ابیات است

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان	یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه هر دو ببخشیدی او بروز سخا	امید بنده نماندی بایزد متعال

اسدی طوسی وی استاد فردوسی است سلطان محمود بارها بتکلیف نظم شاهنامه او کرد و او بهانه ضعف پیری آبا نمود آخر الامر فردوسی مرتکب آن امر خطیر گردید این دو بیت در صفت اسپ ازوست

بجستن چو باد و برستن چو ابر	ستاور چو ماهی دلاور چو ببر
از آن اندر افتد دل ... پویی تر	زرای خردمند ... جوی تر

عنصری وی از مقدم شعرای عصر خود بوده است و در ایام یمین الدوله

[margin notes, partly illegible:] سه لشکر شکن یعنی ... از ادعای معشوق ... ست ۱۱۱ / سه معارضه ... معارضه کردن ۱۱۱ / ... یعنی ... / ... سه ... اسدی ...

محمود سبکتکین بنظر قبول ملاحظات فرموده و از سخنان اوست این دو بیت در مدح او

توان شاهی که اندر شرق و در غرب ... جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همه گویند در تسبیح و تهلیل ... که یا رب عاقبت محمود گردان

عسجدی وی از مروست و از جمله خادمان یمین الدوله بوده و در تهنیت فتح سومنات هندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد ... کردار خویش را علم معجزات کرد

فرخی وی نیز در ایام یمین الدوله بود و از فواضل انعامات وی مال خطیر بدست آورده عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیک آن خطه رسیده قطاع الطریق هرچه داشت ببردند بسمرقند درآمد و خود را اظهار نکرد روزی چند آنجا بود و این قطعه را گفت و بازگشت

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم ... نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی ... دلم ز صحن ابل فرش خرمی ننوشت
هزار کوثر و دیدم هزار جنت پیش ... شنیده بودم کوثر کیست و جنت هشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود ... ولی چه سود چو لب تشنه باز خواهم گشت
فردوسی وی از طوس است ... سر بریده بود در میان زرین طشت

فضل و کمال وی ظاهر کسی را که چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح و تعریف دیگران آورده اند که چون بتوسل عنصری بحضور سلطان محمود حاضر شد چند بیت در مدح سلطان بگفت سلطان را آن مدح پسند آمد و فرمود که نظم شاهنامه قیام نماید این بیت از اوست چو کودک لب از شیر مادر بشست + بگهواره محمود گوید نخست ناصر خسرو اصفهانی وی در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل المسوی اعتقاد و مسلک نزدیک قدما حکما شده بود این ابیات از دست ...
همه چو ... که ما را هم می باید کشیدن ... خدایا این بلا و فتنه از تست

ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند کانزار بلغار
بدین خوبی نیابیست آفریدن

کنه ناپنار یارا نیز هم نیست
زسهم دیدهٔ مردم دریدن
که از عشق لب و دندان ایشان

بگویم گر تو بتوانی شنیدن
لب و دندان این ترکان چگل
بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی مروزی وی در انواع شعر و فضل ماهر بود و در انواع علم و حکمت کامل این ابیات در صفت شراب از سخنان وی است **ساقی**

بیار لعل می که ز فروغ آن | اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او | از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق | روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی وی در زمان دولت معز الدنیا والدین سنجر ابن ملکشاه بوده و از ندما اوست و معزی نسبت باو دارد از جمله سخنان وی است این چند بیت **بیت**

تا نگار من بسنبل بر سمن پرچین نهاد | داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر خط خال | زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه | پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد

عبد الواسع جبلی غرجستانی وی فاضلی کامل و شاعری ماهر بود و مهر در زبان تازی و فارسی سخن گفته این ابیات از سخنان وی است **در هجر**

نیست از تو دلفروزتر نگار | در شهر نیست از تو جگر سوزتر پسر
تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه | تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی | گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

صابری وی شاعری فصیح و فاضلی لبیب بوده و اشعار وی با لطافت کامل و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل متقدم وی معترفند این ابیات از وی است

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل | بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه | از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل
تا دید چشم طلعت تو کی دهد فروغ | خورشید تر[illegible] خدمت تو کی بود جمیل

له چخیدن یعنی کوشیدن و ستیزه کردن ع ۱۲

له سپهر روزن

نصیب یعنی تاملک روزنامه ع

سلسبیل نام چشمه ایست در بهشت

بیت از مواضع متعدده آن کتاب ست — خوش ست این نکته از گیتی شناسان

که باشد جنگ بر لفظ آشنایان — مر آن طست این نیست فرزند — که دشمن چون بهتن ببیند و د
نباشد بار در بیجه بجز بار — نیارد شاخ بد جز تخم بد بار — گل و نرگس نکو باشد بدیدن
ولیکن تلخ باشد در جبین — گناه بوده بر مردم نهفتن — بسی نیکو تر از نابوده گفتن

سید حسن غزنوی وی بزرگ و فاضل و صاحب حال بوده در روزگار دولت سلطان بهرام شاه خلائق را با او اعتقاد تمام بهم رسید از کثرت هجوم خلائق که در مجلس وعظ او حاضر میشدند سلطان رشک برده دو شمشیر و یک نیام فرستاده سید غرض سلطان فهمیده سفر حرمین اختیار نمود چون بمدینهٔ منوره رسید ترجیع بندی در نعت گفته بخواند چون بدین بیت رسیده لاف فرزندی

سا رم زد در ین حضرت — با چنین آوردم اینک خلعتی بیرون فرست

فی الحال خلعتی از روضهٔ مطهره آنحضرت بیرون آمده باعث مزید اعتقاد خلائق گردید

فرید کاتب وی از شاگردان انوری و شاعری فاضل بوده و این رباعی هنگامیکه سلطان سنجر را در عزیمت ماوراء النهر شکست افتاده گفت سلطان خوش شده با نعام لا ئق بنواخت — شاها ز سنان تو جهانی شده راست با تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست

گر چشم بدی رسید آنهم ز قضاست — کانکس که بیک حال بماندست خداست

اثیر الدین اخسیکتی وی از اقران خاقانی ست اصلش از ترکستان ست از ناحیه اخسیکت مداح قزل ارسلان ست این ابیات از قصیده وی ست

ای عقل خنجر تو زنا ورد کاه جان — بیرون جهان سمند مراد از پل جهان
عنین رکیبت دهر بده تاب در کمند — پیره زنیست چرخ منه تیر در کمان

ظهیر فاریابی وی از مشاهیر جهان و افاضل دوران بوده تمام دیوان او مطبوع و مقبول ست بلطافت و سلامت سخن او هیچ کس نیست دیوان وی مشهور ست و اشعار وی بر زبانها مذکور در دولت اتابک ابوبکر میبود با شبی در مجلس این رباعی بگفت بحکم اتابک هزار دینار بر سرش نثار کردند

عنین بکسر اول و تشدید بمعنی نامرد

متتبع دیگران و اشعار وی را لسان الغیب نام کرده اند از وست

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

کمال خجندی وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش از آن متصور نیست در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک تتبع حسن دهلوی میکند از وست

کس به هیچ رخنه نگرفت مرا | معلوم همی شود که دزد چشمم

خواجه امیر خسرو دهلوی وی قصیده و غزل و مثنوی را بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند خمسه نظامی را کسی به از وی جواب نگفته و غزلهایش مقبول همه کس افتاده از وست

شاد باش ای دل که فردا بر سر بازار عشق | وعده قتل است گرچه وعده دیدار نیست

خواجه حسن دهلوی

وی را در غزل طریق خاص است اکثر قافیه های تنگ در ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده اختیار کرده لاجرم از اجتماع آنها شعر وی سهل ممتنع است معاصر خسرو است از وست

آنچه من بنده حسن میگویم | خسرو از راه کرم بپذیرد

سخنم چون سخن خسرو نیست | سخن اینست که من میگویم

خواجه عماد فقیه کرمانی از شعرای متنزل است و وی شیخ و خانقاه دار بوده شعر خود را بهمه واردان خانقاه میخواند در زمان سلاطین آل مظفر باعتراف زندگانی میکرد از وست

توسندار که هر گوشه نشین رند ارست | ای بسا خرقه که هر رشته او زنار است

خواجوی کرمانی وی در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جدی بلیغ دارد انشاء وی را نخل بند شعرا میخوانند معاصر سعدی است از وست

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت | ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت

چون بنده را بسعادت قربت نداد دست | بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

ناصر بخاری از شعرای ماوراء النهر است و در اشعار وی چاشنی از تصوف هست از وست هیچکس نیست که پنهان نظرش با او نیست

بیخ چاک رشتن
ست دیوان جامه فقر
اگر از پیش گریبان
بپاک باشد لهذا
خرقه گفته میشود ۱۲

مائل بوده از وست ع ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو سخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی **لطف الله نیشاپوری**
وی صوفی مشربی بوده صنائع شعر را کم کسی چون او رعایت کرده از وست ع

دلشب ز سر صدق و صفای دل من	در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش	گفتم نخورم گفت برای دل من

محمد شیرین مغربی وی مرید شیخ اسماعیل سیسی بوده معاصر شیخ کمال

تجریدی ست از وست ع	در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم
در واقعه از سبع سموات گذشتیم	دیدیم که اینها همه خوابست و خیال
مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم	**سید نعمت الله بخاری**

وی را مشربی عالی بوده مرید ابو عبد الله یافعی ست معتقد علیه میرزا شاهرخ بوده
از وست در مدح حضرت علی کرم الله وجهه ع آن شاه که او قسیم نار ست و جنان

در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان	ملک دو جهان مسخر او ست بلی
از آن بستان گرفت و این را بسنان	**جمال الدین ابو اسحاق شیرازی**

وی را دیوانی ست مملو در توصیف طعام موسوم بکنز الاشتها و اکثر مصرعهای قطعا

شیر از تضمین سکندر از وست ع	در گرگوی که نان نو هر دو سه بار
که این مجموعه عروس هزار داماد ست	**بهاء الدین بریدق سمرقندی**

وی مداح شاهزاده بالغیر ابن عمر شیخ مرزا بوده از وست ع

ای دیده قطاره خون از جگر برآورده	بر بدن تو دل از دیده سر برآورده

شاه قاسم انوار آذربایجانی غواص بحر حقیقت بوده و معتقد فیه اکابر
آفاق از وست ع قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن + شکر بر طوطی
افگن مردار پیش کرکسان + **خواجه رستم خوریانی** مداح سلطان عمر
بن امیر انشاه است از وست ع

	یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم
ترسم که نگاه کند آگاه نباشم + **کمال الدین محمد ابن غیاث شیرازی**	

روز پنجم و دو طبقه ۳۲ ... اول ... مجنون ... کیمیا ...

ملا شیدا فتحپوری وی در زمان شاهجهان بادشاه در غایت بی تعینی بسر میبرد و علم عروض
نیکو میدانست آورده اند که چون این مطلع شیدا بسمع صاحبقران ثانی رسید بادشاه دیندار
حکم داد که او را از ممالک محروسه بدر کنند شیدا قطعه در معذرت گفته مورد مراحم شد قطعه
دانی باده گلگون مصفا چو سپهر حسن پروردگار و عشق پیغمبری میر الهی وی مردی سلیم الطبع
و ذکی الفهم بوده از معاصران شاگردان حاجی محمد جان قدسی است از وست

آئینه روی سان که ندارد قرین خویش	الزام آفتاب دهد از جبین خویش

میر معانی منیر لاهوری وی مردی ثقه و صاحب حال بوده در عین
شباب بعالم لقا شتافت از وست بیش از کرشمه تو ستم در جهان نبود

تا آن نبود عربده آسمان نبود	ملا فرح حسین ناظم هروی وی

بعد از تکمیل هندوستان ملازم بارگاه شاه شجاع گردیده طبعش بفن شعر مناسبت تمام
داشت از وست ولی دو بیته دارم همه خون همه آتش + چو ارمی رزد
باره همه خون همه آتش + ملا شاه بدخشانی بعد تکمیل درد طلب امن دلش
بگرفت ره نورد بادیه سیاحت گردید و در لاهور بخدمت میان میر که یکی از
عارفان صاحب حال بوده اند کامیاب مدعای خویش گردید از وست
از بستگی خویش اگر وا گردی بر دارسی خویش مسیا گردی وا گرد بگرد خویش تا شد حبابا
تا وا گردی ز خویش دریا گردی چندر بهان برهمن اکبرآبادی وی
ملازم سرکار دارا شکوه بوده روزی دارا شکوه زور طبع او در فن شعر سخن بصاحب
قران ثانی اظهار نموده رخصت احضارش حاصل نمود برهمن بهنگام
استسلام عتبه این مطلع بعرض رساند و از مردودان بارگاه شد و همین بود

مرا دلیست بکفر آشنا که صد بار	بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

سرمد اصلش از فرنگستان و ارمنی بوده بکسب تجارت هندوستان
افتاده در شهر تتهه بعشق هندو پسری مبتلا … [illegible] … وشد
داده قلندرانه میزیست و معتقد ملی دارا شکوه بوده در زمان سلطنت عالمگیر

اکبرآبادی وی طبعی رسا داشت و قواعد فارسی نیکو میدانست ازوست بیت

عشق روزیکه بما خلعت سودا بخشید	جامه داری بمن از دامن صحرا بخشید

مرزا محمد حسن قتیل لکهنوی وی هندو پسر هی بود بصحبت کسی از شیعان لکهنو بمذهب تشیع اختیار نمود در فارسی دانی خود را از ارباب دعوی می شمرد و این بیت ازوست بیت آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب + کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده + عبدالله خان علوی خورجوی وی عمری بصحبت ارباب دلی بسر برده طبعی رسا داشت ازوست

بیت اسیر تلخی زهر است جان بسمل ما	که زهر چشم بتان بیشتر او داز دل ما

شمس الدین فقیر دهلوی وی فن بلاغت و عروض نیکو میدانست ازوست بیت نقد جان در عوض بوسه توان کرد قبول + که خریدار فقیرست توانگر خود نیست خلیفه عبدالرزاق یعنی شاه آبادی وی مردی سلیم الطبع بود این بیت ازوست بیت برخ

نه آن مه بی مهر من نقاب گذاشت	حسنی لشعله کتانی بماهتاب گذاشت

مرزا مظهر جانجانان دهلوی وی از مشایخ کبار سلسله نقشبندیست ازوست

بیت بلوح تربت من یافتند از غیب تحریر	که این مقتول را جز بیگناهی نیست تقصیر

مومن خان مومن دهلوی وی از شعرا ریخته گویان بوده گاهی بفکر فارسی هم می پرداخت ازوست بیت

خود دشمن خودم نشناسم رقیب را	هم تاب وصل نیست من بی نصیب را

مولوی امام بخش صهبائی دهلوی وی شاگرد عبدالله خان علوی و از اکابر فارسی دانان شاهجهان آباد است ازوست بیت یارب آن کن بجنون دل دیوانهٔ ما + که شود بال پری نالهٔ مستانهٔ ما + مرزا اسدالله خان غالب دهلوی وی از رفیع شعراز معاصران گوی سبقت ربوده ازوست بیت در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز + مگذارید که ماتم زده تنها ماند مفتی صدرالدینخان آزرده دهلوی یکی از علماء با وقار آنجاست منه بیت شکر لله حیو لطوف حرمم آورده

صله رقیب بیچاره پاسبان و نگهبان دو دو کس که بر یک معشوق عاشق شوند از سکه مرد یکدیگر را رقیب نامیده شد ۱۴ م

مصرع ۱۲ سطر نقش

روی دل جز بطرف خانه خمار نبوده شد ۞ مولوی محمد فضل عظیم خیرآبادی وی صاحب ذوق سلیم ست شعرش خالی از مذاق نیست ست سجده کنم من اثر همه دفتر خدا را ۞ چو بروز حشر نعیم بتو بانقت خدا را نواب مصطفی خان حسرتی وی از روسای منصب داران دهلی شاگرد مومن خان ست سنه

خوش ست با تو زمی بنهفته ساز کردن	در خانه بند کردن سر شیشه باز کردن

نواب ضیاء الدین خان نیر دهلوی وی شاگرد غالب و از جاگیرداران آنجاست از وست سه شکسته طرف کلاه و کشوده بند قبا ۞ چه بیخودانه بت میکشان می آید ۞ مولوی نیاز احمد نیاز بریلوی وی از خلفاء مولانا فخر الدین دهلوی بوده او راست سه دارد نیاز حشر خود امید با حسین با اولیاست حشر محبان اولیا مولوی غلام امام شهید اله آبادی وی در نعت گوی ید بیضا دارد از وست

سه بخویش پرده ز رنگ چهره زردم	برنگ کاه همراه کهربا رفتم ۞ قاضی

محمد صادق خان اختر وی از قاضی زادگان هگلی ست صاحب ذهن سلیم

بوده این بیت از وست سه	تا قافله سالار جنون فال سفر زد

دیوانه ما دامن صحرا بکمر زد مولوی سلامت الله کشفی وی بدایونی مولد کانپوری مسکن از علمای باوقار ست از وست سه آنانکه بر خیال تو جان را فدا کنند ۞ ببینند اگر بدیده جمالت چها کنند میرزا ابو الحسن یغما وی فی الحال در ملک ایران علم ملک الشعرائی بر می افرازد از وست سه مژگان

چشم یار من از ابروان گذشت	دل را خبر کنید که تیر از کمان گذشت

عارف علی شاه عارف خراسانی وی صاحب ترک و تجرید ست

عمری بسیاحت بسر برده از وست	سه مادل بزلف آن بت طناز بسته ایم
زنجیر صد علاقه بموی گسسته ایم	عوض رای بصیرت شاه جهان

پوری وی مرد سلیم الطبع بوده او راست سه فتد و قت تماشا گر بپایش تار نگاهم ۞ نواب غلام حسین خان حسین وی از

شاه جهان پورست طبعش بفن شعر مناسبت تمام دارد از وست ~~ نگهش

گوشه نشین ست وجهان شد برهم | عالمی کشت وخدنگش نگهبان ست

مولوی احمد حسن عرشی قنوجی وی در عین شباب ازین عالم رحلت

بعالم بقا انداخت از وست ~~

اندرین دشت که بانگ جرسی می آید | یارب آرامش دل را که کجا می آرم

نیاز علی متخلص بمقتول خیرآباد

وی درین زمان مرد صاحب ذوق سخن‌سنج پیشه است ~~ ز گرفتاری من

طعنه چرا + حلقهٔ زلف سیاهش نگرید + محمد یعقوب فیض آبادی شرا

اندرونی متخلص بسلیم صاحب طبع سلیم ست منه ~~ پیش حسنش شبنم تو

رنگ شب پیدا از رشک + بروی روی گل شک تو برگ گل درید از رشک

مسماة نور جهان بیگم متخفی زوجه جهانگیر بادشاه ست گویند در عهد سلطنت

شاه مذکور جمیع امور مملکت داری بذات بیگم موقوف بود و بیگم همه را با حسن

وجوه بانجام میرسانید از وست ~~ | دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم

بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم + زاهد اهول قیامت مفگن در دل ما + هول هجران

گذرانیدیم قیامت معلوم + مسماة مهری وی از مقربان نور جهان بیگم ست روزی

بیگم بالاقصر نشسته بود که شوهرش نمودار شد حسب ایمای بیگم اظطبید اوبسرعت تمام روان شد

درین اثنا از شوهرش حرکات عجیب در عین رفتار صادر شد مهری آن حال

نظم آورده وآن اینست ~~ مرا با تو سر یاری نمانده   بجز مهر و وفاداری نمانده

ترا از ضعف و پیری قوت ورزو   چنانکه پای برداری نمانده   بیگم بخندید و صلهٔ لایق بخشید

مسماة نهانی وی مصاحب والدهٔ شاه سلیمان ست چون بغایت حسین

و جمیل بود از اکابران آن دیار هرکس بخواستگاری آن میل میکرد نهانی قطعهٔ رباعی

این رباعی گفته در بازار آویزان نموده برین شرط که هرکس جواب آن گوید در حبالهٔ عقد

آن در آید از موزونان آن روزگار هیچکس از عهده جواب برنیامد الا اسعد الله خان

وزیر وی نیز ~~ از مرو برهنه روی زرقی طلسم + در خانهٔ عنکبوت چه سی طلسم

من از دهن یار شکر می طلبم	وز لب چو باده شیر می طلبم

سعد الله خان در خواهش این رباعی بگفت ؎ علمیست برهنه زر و که تحصیل
زر است ٭ تن خانهٔ عنکبوت و دل بال و پر است ٭ زر هست خدای علم و معنی
شکر است ٭ [illegible] چو شنید آن شیر زر است مسماة بزرگی کشمیری وی
در عهد جهانگیر پادشاه از زنان بازاری بوده آخر حال ترک پیشه خود کرده انزوا
اختیار کرد روزی چهار شاعر برای ملازمت او بر درش حاضر آمده بار نیافتند ناگاه
عرب بچه نوجوان وارد شده باریافت این امر بخاطر شعرا گران آمد فی البدیهه این

رباعی نظم کرده نزد بزرگی فرستادند	؎ ای شیوهٔ کفر و دین بهم ساخته
عجم را بوجود خود [illegible] ساخته	آثار بزرگی از جبینت پیدا است
گه با عرب و گه با عجم ساخته	بزرگی فی البدیهه این بیت نوشته

بیرون فرستاد ؎ روزیکه نهادیم درین دین قدم را ٭ گفتیم صلاست عرب را و عجم را
مسماة قولی آتون وی زوجه ملا تقای [illegible] علیه امیر نظام الدین
علی شیر است بوده که شیدا ملا را با زوجه خود اکثر مشاعره و مناظره دست میداد

روزی ملا این رباعی گفت ؎	یاران [illegible] گشت مرا
کاواک شده چولی از و پشت مرا	[illegible] بسوی او وی [illegible]
بیدار کند بضرب انگشت مرا	قولی آتون در جوابش این رباعی بگفت
؎ هم خوابگی است گشت مرا	روزی شود از [illegible] پشت مرا
[illegible] نه چنانکه بتواند بر داشت	بهتر بود از [illegible] صد مشت مرا

مسماة آقا بیگه آباق جلائری در زمان دولت سلطان حسین میرزا
خان در هرات مرجع خاص و عام بوده و احوال و حشم بسیار داشت و اکثری
از فضلا و شعرا را وظیفه مقرر ساخته بود اتفاقاً در یک فصل وظیفه خواجه آصفی
تاخیر یافت خواجه قطعه مشعر طلب نظم کرده فرستاد چون مطالعه آقا بیگه در آمد
بخندید و وظیفه مقرره مع شی زائد ارسال داشت وی نیز ؎ ایا عروس

خطابخش و جرم پوشش بگو | که کی وظیفه ما اقرار خواهی داد
بوقت غلغله مرا گفته که ما دهیم | سرم فدای درست خندید بار خواهی داد

این مطلع از واردات طبع آقا بیگه است | ـه آه از آن بلبلیکه دارد رشته جان تاب ازو
وای بر بلبلیکه هر دم میچوزد خوناب ازو | **مسماة آرزوی سمرقندی**

وی از شیرین سخنان آن دیار بوده از وست ـه شدیم خاک ره بست
گر بدر دمانرسی + خیابان رویم که دیگر بگرد مانرسی **مسماة آقا بیگه**
وی دختر مهتر قرار خراسانی ست غزلی خوش فکر بوده او راست ـه
ز هشیاران عالم هر کرا دیدیم غمی دارد دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد
مسماة آقا دوست وی دختر درویش قیام سبزواریست علم عروض نیکو میدانسته از وست
ـه هر کجا آن مهربان زلف پریشان بگذرد + هر که کفر زلف او بیند ز ایمان بگذرد **مسماة**
حجابی وی دختر خواجه هادی استرآبادی ست کمال صاحب عصمت
بوده از وست ـه جمال تو و آفتاب هر دو یکیست + خط عذار تو و مشک نا
هر دو یکیست **مسماة عصمتی** از خوش سخنان این طائفه بوده این مطلع یادگار
اوست ـه از تشنگان طلب کعبه شکلست + آن کعبه که دست
کبد ل ست **مسماة بیدلی** وی زوجه شیخ عبید الله داود

است هنر شعر نیکو میدانسته از وست | ـه روم بباغ و نرگس و دیده ام
گهنا نظاره آن سرو خوش خرام کنم | **مسماة لسانی** وی از اولاد سادات
خراسانست در شعر خوش فکر بوده او راست | ـه عاشقی با قامت ابرو کمند کرده ایم
با همه پستی تماشای بلندی کرده ایم | **مسماة خان زاده تبریزی**

وی دختر امیر یادگار ست نعم بلند داشت از وست ـه شبی در منزل ما
مهمان خواهی شدن یا نی + امشب خاطر این ناتوان خواهی شدن یا نی
مسماة سید بیگم وی از نسل سادات جرجان ست طبعی سلیم داشت از وست

ـه مرا در ولیست دلی بیقرار از هجر یار خود | چه گویم پیش بی دردان زدرد بیقرار خود

مسماة شریفه بانو مهدی وی از خوش نوایان زبان خود دست از دست

قامت سرو که در آب منور شد	کرده دعوی بقد یار و نگونسار شد

باب دوم در نثر مشتمل بر پنج فصل فصل اول در مکاتیب و نثرهای مختلفة المضامین مثل دیباچه و خاتمه و تقریظ و دیگر نثرهای مدحیه قبالة زیبه و غیره مکاتیب

رقعهٔ مولانا جلال الدین رومی

بدانکه انواع خیر و شر و نفع و ضرر وابسته باحکام قضا و قدر است هر چه در ازل
بر صفحات وجود مخلوقات جریان یافته لابدست که بعرصه وجود بجلوه در آید
احتراز و اجتناب از ان فائده ندارد پس ای دوست دل خوش دار که خیاط
ازل قبای وجود بر بالای هر یکی از بلا زمان علی العبودیت دوخته گوی گریبانش
بدولت آراسته و خواه و دامانش بطراز محبت پیراسته باشد چون در یکی عنایت

و کرامت و محض سلامت ست	قلم به تلخی و شیرینی ای پسر رفته است

اگر ترشی و شیرینی فصاحت چشم دارد رقعهٔ مولانا عبد الرحمن جامی
بعد از نیاز و اخلاص بلسان محبت و اختصاص معروض آنکه قرب سلطان جیش
قدرت و مجال قبول سخنوران حضرت التماس بزرگ است و شکر آن نعمت صرف اوقات
و انفاس ست بمصالح مسلمانان و رفع مفاسد ظالمان و عوانان و اگر ناگاه عیاذاً
بالله طبع لطیف را از صحبت آن شغل گرانی حاصل آید و خاطر شریف را پریشانی روی نماید
تحمل آن گرانی را در کفهٔ حسنات وزنی عظیم خواهد بود و مضایرت بران پریشانی

را در جمعیت اسباب دخلی تمام متصور	راحت و رنج چون بود گذران
رنج کش بهر راحت دگران	زانکه باشد بهر رنج امید
رنج تو تخم راحت جاوید	حق سبحانه تعالی توفیق دستگیری

از پای افتادگان و پایمردی عنان از دست دادگان زیادت گرداناد و السلام
و الاکرام رقعهٔ عرفی شیرازی از گردش زمانه سرخ و سفید تماش

ندارم و بد است هر که جنگ می زنم او شمشیر خار بر من می اندازد چرا که در غلامی تو از هیچ کمترم توقع از درگاه تو آن دارم که تاج سرفرازی به درمانده بخشش و برات کشایش روزی گردان

رقعه ملا نور الدین ظهوری بفیضی فیاضی

درمانده دوری ظهوری تحقیق عبودیت خود را سعادت نزدیک تو از حسن توفیق بموافقت بخت و مساعدت روزگار امیدوار میگردد و در امیدواری دلیل و برهان ثابت و راسخ میباشد و دلیل و برهان آنکه اگر در معنی حضور نبود چه صورت می داشت که قلم بر سر این رقم و زبان سیاهی این سخن آمدی ع در جواب او این لبیک ما + باشتیاقان آستان از دور نزدیک نشستن و با ایستادگان حضور غائبانه همدوش بودن نشان بخت بلند و علامت طالع ارجمند بسا بنجم الا کرد نصر همت خود را الفقر اگه شهسواری چند و بسا طائر شکسته بال که پرواز توجه بلند کرده بام کعبه مراد کرده گرچه خردیم نسبتی ست بزرگ ذره آفتاب تابانیم لله الحمد که به تجلی محبت آنحضرت شعله های نور در ستایش سویدای دل ظلمت زده بزبان آمده و به پرتو اعتقاد در روشن که نسبت بآن دودمان عمیم الاحسان سعادت عرض جوهر ارادت ست و اقبال فرع اصل اخلاص ع هم کرا اخلاص بیش اقبال بیش + اگر به نثر گوهرهای نثار شده یا به نظم تحفه شاهی بکار رفته عرض زیور اثر و مقصود رعایت سخن ست والا نیازی آن برگزیده درگاه بی نیازی ظاهر ست مداحی آفتاب در نفی عیب خفاش طبعی ست نه اثبات هنر صاحب بصیرتی اگر به توفیر بخت در دعوی این سخن که معامله دیده با کحل الجواهر خاک آن درگاه در نظر رسیده زود تر از بصیرت طرفی نتوان بست زهی حسرا زبان ناله این درد و نفس آه این ملال کرا ست متصور آمده از تاسف گذشته جانی برده میشود و احتمال عزم جزم خود به دلیل تصمیم در اثبات محال تاخیر ست و اراده بزور بازو ــ شوق سر برانگیختن زنجیر تقدیر را ع

خوش آنکه بپرده سرای تو شود	در منزل دل جای تو جای تو شود

ناخوشی چون وجود کیمیا معدوم گردید گلهای شوق آلوده آرزوی جان غم
دیدگان طراوت یافت غنچهای دل مقصود مشتاقان شگفتگی پذیرفت لیالی
فراق با یام وصال بکمال مبدل گشت عروس مهر نقاب حجاب از روی برگرفته
معشوقه یکدلی و یکجهتی بکامه دل وجان شد و بیمار فراق را که در دار المرض ناکامی
و بیت الحزن بی سرانجامی متوطن بود شربت صحت چشانید و حیات تازه و
تفرج بی اندازه بقالب شکسته رنجور مهجور اشتیاق رسانید رجا واثق ست که
همیشه بمنوال تپ گرفته زاویه حرمان را که در آتش محرق هجران میسوزد و بیگداز
با نکبین وصال بهجت قرین و جلاب صحت آیین و نوشدارو عافیت گزین
صحت کامل فرموده باشند و گوشه نشین کنج محبت را بنسخه نوید بهجت
ذات بی مثالی همقرین خوشدلی و همنشین خرمی سازند بزودی اطناب ترفت
صحت و بهجت روزی باد رقعه از انشای مرزا طاهر وحید
از جانب شاه عباس والی ایران بعبد العزیز خان والی
توران نسیم گلشن خلت و موالفت و شمیم بهارستان صداقت و موافقت
که نکهت سای مشام اتحاد و یگانگی و گرد نشان لبستانسرای منافرت و بیگانگی ابنای
مکتوب مرغوب بلاغت اسلوب سلطنت پناه عبد العزیز خان بوساطت زبدة الاماثل
والاقران قولم حاجی در ساعتی با صناف سعادات مشحون و زمانی با فنا سر برکات
مقرون که ابواب امید کار بر چهره بخت بیدار گشاده و اسباب حصول کام و نیل
مرام آماده بود نشر روایح یکجهتی نموده باعث اهتزاز گلهای بستان دل محزون
و خاطر همایون شده از ورود آن گلشن منوّ نظام استشمام شمائم صحت ذات کامل
الحسنات والصفات فرموده گلهای رنگارنگ انتعاش در باغ خاطر فردوس
مظاهر کشود و زبدة الاماثل موصی الیه احراز سعادت مجلس اقدس کرده حقیقت
الصداقت حاصل نموده بنا بر میلان خاطر ارجمند و طبع آسمان پیوند به تحقیق چگونگی
حال سعادت اشتمال مرکز دائره جاه و جلال یکی از باریافتگان کریاس

اول و کسر جیم و تشدید تحتانی بمعنی خصلتها و عادتهای نیکو ۱۲ ع

اول و ثالث فارسی بمعنی عیش و نشاط استعمال کنند ۱۲

اسمان اساس عنقریب متعاقب زبدة الاشباه مومی الیه روانه بزم حضور
سراسر سرور خواهد گردید که برسانیدن مژده استقامت مزاج وهاج دوستان آزاد و یکبار
سرور و مبتهج گرداند و پیوسته مکنونات ضمیر والا و مرغوبات خاطر خطیر معلی
بمقام اعلام و اعلان در آورند که کارکنان دولت ابد مدت دوران عمدت
ساختن و پرداختن آن مامور کردند همواره ساغر کامروایی از باده الطاف الهی
مالامال و کوکب بخت اعادی قریب وبال و نکال باد رقعه میرزا عبد القادر
بیدل ره بنودم شمع تا ازسوختن حاصل کنم رنگی ٭ درین محفل باسید چه
یارب چشم واکردم ٭ درنسخه دلستان ظهور اجزای تفرقه بسیار است و در صفحه
اوراق اغیار نفوس انقلاب بی شمار رشته نفس تابی ندارد که بشیرازه این همه
اجزا توان پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمی کند که مطالعه اینقدر نقوش با یکدا
صدمات نواهای حوادث خبر گوش گزید نمیدارد و شکست رنگهای امکان غیر از
چشم بسته تاب نمی آرد قدردانان فرصت جمعیت در کارگاه امر ایزدی
دخلی نپچیده اند و رستگاران شکنجه اوهام همت خود را متعلق هیچ کاره نفصیده اند
رضاجوی حق آسایش خود مغتنم شمردن است و بقدر طاقت تغافل از معالم
اسباب پیش بردن پیوسته متوجه عنایت الهی باید بود یعنی چشم تامل بمعنی تحقیق
باید کشود رقعه شیخ ناصر علی به نواب شکر الله خان رباعی

ای پیر تو آئینه جان نامه تو		وی نور نظر سیاهی خامه تو
از دیده غبار رفت وازدل حسرت		این جامه یوسف است یا نامه تو

بوشاجوش خمخانه تحقیق یعنی مکتوب آن نبض شناس بیخودان خیال و چشنی سخن
و دماغ آفرین مخموران خرابات هر سخن بکلبانگ نوشانوش سامعه نواز ابیش
نوایان سلسبیل معنی گردید کدام محیط که بکام قطره نریختند و کدام آفتاب که در آغوش
شبنمی ندادند ره تو چون ساقی شوی درد تنگظرفی نمیماند ٭ بقدر سحر باشد
وسعت آغوش ساحلها ٭ محو صفحه اعتبار ناصر علی بانفاس عیسوی مشرف شد

سله بکال بالفتح بمعنی عقوبت باشد ۱۲
سله نواها بالفتح بمعنی آوازها و نغمها و بمعنی گرفتاری و قید نیز آمده ۱۲

و با حیای مجید اقرار نمود از تنگ ورزی الفاظ حوصله متلذذ شد از لعل کشائی معنی مرتب بقهقهه در آمد الحق این تمام مقصور نا معترف بقدر استعداد خود در حسابست و باندازه ادراک خود کامیاب سحر خیزان که بنسیم شبی پیش از آن در چمن گشته اند که دم سخن افزوده اگر دو سه ور باش صحبت مانع نماند رشک ست که سر راه دل گرفته و اگر جلوهٔ وحدت از میان برخیزد دست که ناخن بر جگر افشرده دولت لی خون دل یکبار آمده داز ند آداب شکر بیشتر از بیشتر بجای می آرند و الا سـه گنهگاه

سخن عاجز کند معنی نگاران را | حسن این پیشه پهلو میزند آتش سواران را

تحسین معنی جمعی از عرفا مشرف گردیده اند اما بخوبی سخن نه عارف رسیده نه شاعر هشت هزار دنیا عددی چند داشته و بقیه هم معلوم فالتو سورة من مسئله خطابت بجیبی که دم از فصاحت و بلاغت میزنند و الا حقائق آگاهان معارف دستگاهان را حضرت قلب محمدی کافی بود الحمد لله که آن خداوند تحقیق انتقسیم گفتگوها بخوبی فرموده اند که از وقت ما آنطرف واقع شده بود کاش راهی مبداء که در خور فهم از آن نصیب متصور بود بلکه تشابه هرچند آب کم باشد همه افتاب آن هیچ ما بر نه پاره باقی ظهور آن بقدر فطرت شخصی خواهد بود کل شی فی کل شی عبارت از نیست سه نی اگر دید کوته رشته معنی رها کردم + حکایت بود بی پایان سخاموشی اوا کردم + زیاده ازین خلق گرامی عذر خواه دراز النفسی ها باد و الدعا

رقعهٔ شیر خان بشیخ ناصر علی همواره زلف گیر شاهد مقصود و جیره بیجا باده عافیت و بهبود باشند مشید اند که سراغ آن محمل آرای سفر و وطن از کدام راه یافته بی پرده استفسار نماید مگر طائر دل و قاصد را در هوای دریافت آن بلند پرواز اوج نازک خیالی بعالم بالا فرستد و لیکن کجا نیروی رسیدگی و کو طاقت همسری ست لهذا پرده اعتراف برروی نارسائی کشیده توسل بزبان بی زبانی میکند یعنی مکنون ضمیر را بزبان قلم می سپارد که مخموران شراب دیدار را در شراب انتظار داشتن آئین کجاست و پابندان سلسلهٔ محبت را

وقت تغافل کردن هم کجا شهرت | سر نیرنگ بجوشی جگر خسته ام

که مصداق این بیت برجسته ام ✦ بران ناتوان صید بیدا رفیقت ✦ که در دام آنجا و صیاد رفت
که با شوق وحشت از طالبان دیدار بر ورق پرده چشم آهو می کنند یا پرده
تغافل از نرگس زار دیده مهوشان بر میدارند تا هم آشنایان قدیم بر پیچ غفتها
نوشتن ازان همای اوج سعادت در رسیدن و در مطالعه لطائف صاحبدلانه
جریده را چون تقویم پارین دفتر باطل انگاشتن ازان سیر دفتر ملک آگاهی
بسیار بعید نزدیک ست که زبان قلم چون پای کاتب از پس تفحص نیافتن
ستوه آید بلکه بتصور نامحرمیت خود مرکب را سر مه گلوی خویش ساخته ختم مدعا

بدین بیت می نماید	ز صد شوق دیدار دارم زیاد
دلم زخمی لن ترانی سبا د	سطری چند در توصیف طبع فیاض

آن روشنگر آئینه لفظ و معنی نوشته بخدمت ارسال داشته اگر پسند خصا
مجلس افتد برحی از واردات فکر بلند در وجه صلهٔ اش عنایت فرمایند که با سطور

مذکوره در سفینه ثبت نماید	با نجی ارید ازان گل حلقی
گر نیز هم یکتا ورقی	**رقعه نواب شکر الله خان**
بشیخ ناصر علی	دیر می آرد بمشتاق نسیم پیرهن
قاصدی جا یک ترا زباد صبا می خواستم	سر مشق سخن سازی و نامه طرازی

یعنی نامه نامی گرامی آن محو تماشای حسن معنی و مستغرق مشاهده معنی حسن شیفته
خوبی سخن و آشفته سخن غولی رسیده از عشق سخن وا رسیده از سخن عشق که در
جواب مکتوب این خوشه چین خرمن سخن رقم یافته بود رسید از جلوه آن
نگار معنی که بلباس عبارت رنگین ملبوس بود از خود رفت و از تماشای آن
حسن بی ساخته که بزیور عالم آرای پیراسته بود بیهوش گشت سواد خال
رخسارش افیون بشراب بود و بیاض گردنش چون شراب در مهتاب
از دیر می بحال آمد و خال بسیار چشم دل را ازان سواد سرمه کشید ازان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بعد استشمام رياحين مسرت و كامراني يعني وصول ملاقات سامي كه آتش رنگ
گلزار عنبر نهاي جاودانيست ملتمس خدمت ميكرده كه تا زمان ترشيح اين نيازنامه از
بهار آمال هواخواهان بنسيم عنبر شميم عنايت ازلي مستعد شگفتگي هاي تازه سرسبزي نهال
دولت آن سرو جويبار محبت و دوحه حديقه شرافت بآبياري مناهل الطاف
لم يزلي مسئول و مامول اگرچه از كثرت الم جداي آن نسرين شاداب بهارستان
آشنايي مانند لاله داغها بر دل و برنگ غنچه خون در جگر داشتم ليكن از هبوب رياح
بهجت و شادماني كه عبارت از وصول طرب مشمول بهارين نامه عنبرين شمامه باشد
كه در جواب رقيمه نياز تحرير پذيرفته بود بوستان خاطر منتظران كه لگدكوب صدمات
صرصر خزان بوده است غيرت چمنستان فردوس برين و رشك افزاي گلشن كده
عليين گرديد و انوار از هواخواهان بباليدگي جاويد رسيده هزار شكر كه از لطف
فيض ابر خدا شگفت ياسمن آرزو بباغ اميدها كاغذش چون برگ گل اتقو
سنجش دماغ يكرنگان است و سطورش هوش از سرربايي طره دلآويز حوران روضه
رضوان في في مهري بود لبالب از شير و خطي مستقيم از شك در لطافت لي نظير
ترتيب كه تا طلوع كوكب مراجعت و ظهور نير تشريف آوري شبستان اميد
سربزانو گذاران شب ديجور مهاجرت و كاشانه آرزوي خون از ديده باران روز
سياه مفارقت بشمع قلم نوراني رقم منور سفيد موده باشد اشتياقيكه در ضمير ميچكاره
مركوزست اگر صفحه سطح كره ارض و مداد بار البحار و اقلام اشجار تحرير انزا وفا ميكرد سطر
خيد نوشته بيشد تا باغ سپهر گلهاي كواكب فرخنده نظرهاست و دوحه عمر و اقبال سبز و شاداب
كشيده باد رقعه مرزا اسد الله خان غالب دهلوي به نواب
عبد الله خان صدر الصدور سهارنپور قبله حاجات چه مهربان نوازش
كنامان را بنامه نامور ساختن و چه ستمگر كشش است خستگان زخم بيكسي را
نفرستادن جان دارو و لطف نواختن انصاف بالاي طاعت اگر تافتن مهر
بخرابه جا و گذشتن باد بهار از خاكروبها در نظر نبودي هر آئينه والاي اين عنايت

درحوصله از من نگنجیدی و نیروی اندیشه بارگران یکی این نوازش برنتافتی
زبان رفته است که غالب آشفته نوا نثری و نظمی درهم بافد و فرستادن آن
سنت بر خویش نهد سخنور نواز امن وخدا که عنان تا لی اندیشه از وادی شعر
مرحله دورا م افگنده است چه همه دران می کوشم که در ورقی که با حباب رقم گردد
نبشتن پرواز گفتن باید و نگارش هنجار[1] گذارش پذیرد و پیدا ست که اینچنین شعر
را در آغاز مسوده نباشد و بفرجام فراهم نتوان داشت دوستان بنگاله که علی الرغم
دیوان غالب را بشیرین زبانی و ستوده بیانی پذیرفته اند تراویده رگ کلکش را
صفحه صفحه و ورق ورق از هم بپاشید لاجرم آنچه نزد آنجماعه فراهم است نامه نگار
را نقشی ازان کارگاه در نظر نیست اما درین روزها که از انتخاب دیوان ریخته فراغ
سهم[2] داده و خار خار ذوق گرد آوردن اشعار پارسی در جیب دل افتاده است
سطری چند به دیباچگی دیوان ریخته رقم شده و صفحه چند به آرایش عنوان مجموعه
پارسی در گرد رقم گشتن است تا قربان پذیری نام بر آورده باشم قطعه از دیباچه
تا تمام انشا مسکینم

رقعه نواب مصطفی خان شیفته دهلوی بمرزا اسدالله خان غالب دهلوی

ای از نفس خامه مشکین رقمت تو	اسدالله خان غالب دهلوی
نوروده لانامه و لاموده با تر نشری	بشرین کده درجیب و بغل باد صبا را

ثنا و استغار شعری سشعار اندازه اعتبار خویش برگرفتم و صد مرتبه نظم و نثر داشتم
آن سینه بیک آمین نوا نیاشست و این دل را بیک فروغ شید آگین نساخت
آن بهجوم شوق نغنود و این بمستی دانش افزود بران سرم که پاره از دو وصف
بیا ایدون نظم و سخن سنجیده شعر رقم کنم که عرصه سخن فراخ است و طبع من چالاک یکه و
جولان شوخ رفتست ولی ترسم که یکیش اغراق گوید و دیگریش غلو خواند پس
اگر مهر را مهر و ماه را ماه گفته شود چه غلو و کدام اغراق تواند بود گل را رنگی و بو
بیست و مل را ذوقی و اثری اگر آنچه دران است بر لب آید چرا شگفت نماید
با آنکه از نظر مشاعرانه نگیرید هم که چنین نیرنگی احتمال با اوست و سخن ساده

[1] بهنجار با اول مفتوح بمعنی راه و جاده و بمعنی طرز و روش ۱۲

[2] سهم بالفتح ... و سکون ... بمعنی ... بر خلاف ... بر عکس آمده ۱۲ [illegible]

[3] [illegible]

گیتی در مژده رسانی و لطف عنایت مدبران عالم علوی از عروج مراتب متعلقان
عالم سفلی مشعر کامرانی مژده عافزای عطای خطاب والای بهادری از پیشگاه
مقدس و معلی بذات مستغنی الصفات دلیرانه کوس بهادری در میدان حصول
آرزوها نواخته و دلاورانه علم فیروزی در عرصه فتح الباب دلها برافراخته اقبال در
خطاب که کلمه بارگاه حشمت از خرگاه ماقوان بر افراخت و شوکت در گفتار
که چیهم لوای بهادری طره فرق فلک فرقدان پایه ساخت و سور و سرور
جهانگیری قلوب مغرور و نشاط و انبساط اقلیم کشای صدور پر سور تهنیت هاست
که از شش جهت ستائی آواره گردیده و فرحتا که صیتش از زمین تا باسمان رسیده
عالمی دامن همت بکمر زده مستعد گوهر مقصود بدامن آوردن و جهانی آستین ارادت
بر ساعد شکسته آماده جوهر مقصود در آستین کردن ـــ خوش خطابیکه مخاطب
شکوهش بینی ٭ سرکشی باهمه پندار سقوطش بینی ٭ ایزد تعالی این خطاب والا
که بهادران در آرزویش جان گدازند و حصولش محال و دلاوران به تمنایش در
تک و تازند با فضل اشکال بهارک مبارک گرداناد و بقاعد جاه و مناصب را به پیرحد اقصی
رساناد و دولت و اقبال دائما کمر بسته خدمت گزاری باد ٭ نثرهای [illegible]

دیباچه دیوان ریخته مرزا اسد الله خان غالب دهلوی

ست م نشیم آشنایان را صلا و سپاد انجمن نشینان را مژده که نسخه ارسامان تحریر
گردانی آماده قد سنجی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ
زده خورده جنبانیدنی شکستنی اندام تراشیده بلکه به تیر شگافته به کار دریزه ریزه
کرده لسوهان خراشیده ایدون نفس که انگلی شوق جستجوی آتش پارسی ست
نه انگشتی که در گلخن های هند افسرده و خاموش و از کف خاکستر مرگ خودش سیه پوش
بینی چه بر دی مسلم ست از نیایکی به استخوان مرده نا پیوستن و از دیوانگی بچه
شمع مزار گشته آو نخستین هر آینه بدل نگه عفتن نیرزد و تنم افروختن را نشاید
نفس بر افروزند و آتش پرست را بادافراه هم در آتش سوزند و نه سیب می دنند که

پژوهنده در هوای آن درخشنده آذر لعل ور آتش ست که بچشم روشنی هوشنگ از
سنگ برون یافته و در ایوان بهراسپ نشو و نما یافته حسن افروغ ست و لاله را
رنگ و شمع را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون بسخن برافروز راستا بچم که شراری
ازان آتش تابناک بخاکستر خویش یافته بجا و بیجا و سینه شتافته ام و از تفش هیمه [illegible]
بران سر نهاده بود که در اندک مایه روزگار آن مایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنا[illegible]
چراغ و رائحه عود را بال شناسائی و داغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر [illegible]
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستقفا [illegible]
کمال این فر بونیزه اپنی از نوی خویشتن نشیند امید که سخن پیرایان سخن و رستاهی پراگنده ابیا[illegible]
را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه شناسد و
جا به گرد آور را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این
بوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدایی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسد [illegible]
خان موسوم بمیرزا نوشه معروف و بغالب متخلص ست خیال اکبر آبادی مولد و
دهلوی مسکن ست فرجام کار بخشی مدعی نیز باد **خاتمه مرآت الخیال از**
مؤلف آن افتتاح سخن سخنان و اختتام کلام نازک کلامان بحمد
صانعی سزاوار ست که سرلوح دیباچه اجزای کائنات را به سفیده نور محمدی علیه
من الصلوات اجملها مزین گردانید و سجل خاتمه رسالت را به طوقش زیب و
زینت بخشید اما بعد این مسافر گذرگاه هستی و یتیم کوی هیچ‌دانی را که با نارسائی
رنگ فقدان استعداد جوهر والا همم فطرت بلند داشت در اواخر قرن اول
از دهم سعادت قائد شوق کشان کشان بحقایق کده و نزهتگاه کلام تلامیذ الرحمان [illegible]
که فیض پذیران انوار قدسی و مقتبسان شعاشع لمعات قدوسی اند آورد و [illegible]
بوی مقصود بمشام آرزو رسیده خاطر متردد را اطمینان تمام حاصل شد و اسباب
حلاوت بخش بهترین وجهی آماده گشت لیکن افسردگی مزاج راستجوئی دلکشا آمده
و به هم زدگی طبیعت را مرحی نشاط افزا بدست افتاد و در اول حال چندی اعتماد

به حافظهٔ خویش سپرده که اکثر را از قلم و قلم را از دست بیگانه سپرده است و سفینه و بیاض
را که در معرض تلف و زوال لایق محو سیاهی انگاشت همواره نقوش آن کلمات
قدسی بر لوح طبیعت نمودی و تکرار و شمار آن مشغول بودی تا گاه چرخ ستمگار از
کجروی بازی دیگر باخت و مهره مهر او در ششدر انداخت و کرد تفرقه بندی
گرفت و تیرباران آفتهای درپی جگردوز گشت والد بزرگوارم که با هزاران فضایل
کسبی و وهبی در عالم و عالمیان ثقه می زیست در سنه هزار و هشتاد و چهار رخت
هستی بنزهتگاه دارالبقا کشید و برادر گرامی عبدالله خان مرحوم که چون سویدا
دل باعث انشراح طبع بود و به رنگ مصقله کدورت آئینهٔ خاطر زدودی در اوایل سنه
هزار و هشتاد و هفت در حبال کابل شربت شهادت چشید ـ بگذشت

آنکه چشم طلب آشنا کنم | بگذشت آنکه چشم بگلزار وا کنم
بگذشت آنکه جای دل اندر کمند خط | یا من بمجلس طرب و عیش جا کنم
بگذشت آنکه پا بگذارم بسوی باغ | یا گفتگو به بلبل دستان سرا کنم
بگذشت آنکه جانب خوبان کنم نگاه | یا دل بدام کاکل گیسو رها کنم
بگذشت آنکه دست برم سوی جام | یا آرزوی شاهد و ابرو هوا کنم

با این حال سفرهای دراز پیش آمد و تعب‌های شاق علاوه گردید هرچند بارها بخاطر
فاطر خطور کردی که همگی هوش و خروش حسرت و اندوه از نقصان دریافت
و درگاه عبودیت گنجایش ندارد و لیکن در هجوم محن و آلام طبیعت عنصری
متاثر افتاد و مقتضیات بشریت بر فطرت غالب آمد لاجرم سیلاب اندوه
آن نقوش خجسته را از لوح سینه بشست و گردباد هموم آن دلفریبان نزهت
سرشته را از صحن خاطر پاک برفت قوت حافظه نقصان گرفت و صفت نسیان
که بر کل انسان ودیعت نهاده دست قدرت است تضاعف پذیرفت

همه دبستان تو لب آمد بروی کار | حیران شوند گر دو سه حرفی رقم کنم

تا حال ... در اوائل قرن دوم وصلی چند گرد آورد و بعضی از زاده طبع متقدمین و ...

از آورده فکر متاخرین ثبت نموده بجهت تسلی خاطر مجروح یا برای ضیافت خوان
نی نوع خوانی یا الوان نعمت ملکه مصاحب بے نفاق یا رغم تراش مونس ایام تنهائی
انیس روزگار فراق مرغ دست اموز گویای خموش گرمی هنگامه رنگینی مجلس
سیر باد صبا زلی همتا برگ عشرت سرمایه ابتهاج گل بهار عشق بے آزار بهار
بے خزان باغ لی دربان سلسله جنبان جنون محیر گردان شوق آتش افسرده
دردمان بر هم دل پریشان شهر سخن عالم معنی بیت المعمور خزائن اسرار گنج الموفور نتائج
افکار بزم مشرب میخواران بزم مذهب صومعه داران مطلع دیوان بلاغت فهرست
ابواب فصاحت ترتیب دادلی فی دار الملک مصر بیت پراز یوسفان معانی و مشتین
یا سواد عظمی ست مملو از سبزان خال و خط مشکین شاهدیست نقاب عنبرین بر رو کشیده
یا بنفشه الیست از چمین بشر بن دمیده در سواد این ظلمت آبحیات سخن نهان داز

این ابر فتاب تابان نمایان سے	درین مجموعه از شیرین نکاتے
نماید رنگ او رقش تباسے	بشوق این نکات مشک آگین
بجوم مور برگرد شکر ہین	سے بینید نقل و باده ناب
درین مهتاب مور ان و شکر خواب	شهد اشت از صاحب نظران زبان

حال د استقبال آنکه اگر با راده گلگشت سخن تشریح سنبی برین اوراق که صفحه از ان
سپهر معانی ست عبور فرمایند بدیده پاک بین الضاف ملاحظه نمایند که مولف این مجموعه
در استخراج اشعار تازه رنگین او حوال متقدمین و متاخرین و دیگر مقدمات مفید از دو
د کتب متداوله چه قدر تلاش نموده چه مایه عرقریزی سعی بکار برده تا این گلدسته
بهارستان آرزو و نیاز نهال بسته شد و این جواهر آب دار رشته انتظام سفتگی کرد

سه نگداخته ام دل و زبان را	کاین نقش نموده ام جهان را
کاین نغمه بروی کار بستم	صد جگر و خون دل بکار بستم
	خدا تعالی شغلی مهتر ازین کرامت کناد بالنبی و آله برکات

حمد مبارکه الٰهی بما کشف ره ورزه سبعه سیاره و فتوبات ثوابت و هفت ...
افلاک و مسدس جهات و عناصر عقول و غزلیات نفوس و مقطعات مواليد

و رباعیات عنصریات میسر گردانا و انه مجیب الدعوات و قاضی الحاجات

بیا ساقی ای شمع دلهای زار بسوزان غم غصه‌های خام مرا	بیا ای سراپا بهشت بهار بجانت که یکلحظه هوشم ببر	لبالب کن از باده جام مرا بیک جرعهٔ جام هوشم ببر

که گردد فراموش هر مطلبم زمستی نباید سخن بر لبم تاریخ اتمام این نسخه ابدیه

ازین ابیات بسبیل تعمیه معلوم شود دارد از حسن معانی یک جهان رنگ کمال گر تامل پرده بردار فرآت انتخاب	این همین زاری که مرآت انتخابش خواند صورت تاریخ انتخابش توان می پرده دید تقریظ مولوی امام بخش صهبائی

دهلوی بر نسخهٔ آثار الصنادید مولفه سید احمد خان رنگینی شمائم صفحها از مشک نگارستان چین کرده و شادابی الفاظم کاغذ را بتازگی سبزهٔ گل پرورده دل تا دیدگان رنگ معانی چیده‌ام و سینه تا زبان خوان الوان سخن کشیده نه فکر را از ترتیب مقدمات شعری یک نفس فارغ نشستن و نه اندیشه را از گرد آوری سازیک دم رشتهٔ سعی گسستن نفس نارسا زیست صرف نغمه طرازی های بیان و دهن حلقهٔ زنبیست وقف ترانهٔ زبان رشتهٔ انفاس در گلدسته بندی ریاحین افکار مصروف و عنان توجه در صید وحشیان معانی معطوف هما ناخیال ستایش نگارین نامه بلاغت نظام آثار الصنادید نامم که نتیجهٔ سخن طرازی خامهٔ گوهر بار معنی افرینی ست که حسن گلو سوز معنی پرورده مشاطهٔ طبع انجمن آرای اوست و جلوه شهسوار معارف در پرده کرد انگیز سیاهی افکار بلند او یعنی بزنگ چهره کمال آب گوهر جلال ته نشین گوهر محیط وقار رسانندهٔ صهبای اعتبار آبیار گلشن قبول و اقبال نخلبند حدائق فضل و افضال دودهٔ سیادت را از بلند پایگی نسبش فرق بکنگرهٔ عرش سودن و خانوادهٔ نجابت را از والای نژادش برفعت فلک افتخار نمودن رنگ بهار پردهٔ معنی های رنگین اوست و نکهت گل واکشیده اخلاق دلنشین او عروج مراتب همت اولین پایهٔ سلم کمالش و بلندی مدارج حشمت نازلترین درجهٔ ایوان جلالش بجبین بیرای عدلش صبا از پیش گل نتواند دزدید تا تیزی نوک خار دامن

نزاکتش اندر دو بزم افروزی الطافش شعله از بالای شمع لی اختیار سر نتواند کشید تا شوخی وضع بی احتیاطش پاپال پروانه برنخورد خمم نکند فکرش طوق گردن وحشی غزالان حقائق ورسای پالنگ اندیشه اش مرسله گلوی دقائق فروغ معالی نور شمعی ست از خانوس صفای سینه اش بیرون دویده وشوخی نکات برق تبسم ست از پرده لبهای اخلاقش درخشیده تار وپود الفاظش صرف قصب بافیهای کارگاه سخن ورنگ آمیزی حالش در کار شفق سازی رنگینی های چمن گاهی ادای شوخی ناز در کسوت جنبش خامه اش جلوه فروش وگاه بیقراری ناله نیاز از پرده صریر قلمش در خروش ترانه سخنش با دعوی فصاحت بیانیهای بلبل حرفی ست گلوگیر وزمزمه بیانش با لاف سحر نوای قمری جوالی ست دلپذیر جزوه کاری طراح خامه اش طول وعرض هزار صفحه را از پرتو یک نقطه جلو تواند داد ووسعت حوصله دستگاهش تنگی ظرف حباب را باکشا وجهه هزار محیط مقابل تواند نهاد نشو ونمای ریاحین بهار باسنبل رسائی زبان قلمش برطبع ارباب نظر خورده وطراوت اوراق نسرین با تازگی عبارت نامه اش از هم شبنم عرق کرده گنجینه ضمیرش چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار وخامه اندیشه اش چون اوامر قضا متصدی ظهور آثار هم کثرت را از فیض بخششش گرمی هنگامه چهره کشا وهم وحدت را از اثر تحریرش جا بسته

مثنوی خاتم نظم گلفشنر

رفعت بسپهر دام داده
برکرد سرای دولت او
گردنده سپهر از جلالش
مالیده برخ غبار ش از راه
با دست فشان ارجمندش
رفعت که بفرق چرخ زد گام
گل کرد بهار صد چمن را

باهم درگیر ناز بینش
بر بار گهش ز مهر پر نور
بیننده فلک حشمت او
عقلی که چراغ دلفروز است
تا گشت چراغ هفت خرگاه
سر سوده بر آستانه او
حسنت از در بارگاه اکرام
آید به نوازش نامه او

جاهش که بجنبت کام نداد
صد سجده به یک نظاره ارمغان
بر فرق مراتب کمالش
وین خلوت آب و گل فرو رفت
خورشید که فرق بلند تر
تا شد فلک آستانه او
طبعش که بها دهد سخن را
چون پرده ساز نامه او

کوکب افغانش چو بانگ بلبل	هر حرف به پرده های صد گل
گلدستهٔ صد چمن اوراق	بسپرده بزنگ حسن عشاق

سپهر کمال را اوج و محیط افضال را موج کوکب آرای

عزایم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طراز مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر
که امروز چار بالش منصب سخنفهمی این سواد لطرازه وجودش بسر سلیمان نازش دارد و باغ
می خارد و فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گرد تعصب زنگ آیینه انصاف نباشد
و رنگ آمیزی اشتیاق نفس می امتیازی نتراشد راه این تحقیق توانند شگافت
و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا به ترددِ جادهٔ
خیال گم کرده اند جای نفس راست کردن به ازین سر منزل آسایش نیافته اند و در دهٔ
غربت وهم در ایجاد نظیرش وامانده تر از سعی مایوس و جرات تصور در سراغ نشانش
نارساتر از پای محبوس نسرین را شگفتگی عبارتش برگ برگ بی است از شبنم
در زیر دندان حسرت و لاله را بازکنی معانیش بر داغ اخگری ست افروخته
دامن زیبای غیرت طرهٔ سنبل بر آتش رشک سطورش چون موی در
پیچ و تاب و موج سبزه از باد غیرت رقومش چون موجه آب در اضطراب رشتهٔ
خلوطش از طراوت الفاظ رگ ابری ست طوفان خیز و ریشهٔ حروفش از بریقهٔ
معنی تابش برقی ست آتش انگیز صفای اوراقش از صباحت مضامین آیینه
یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چهرهٔ خورشید نقاب کشا
بین السطورش را چون فرق سر نگون گیسوی حروف از دو طرف فرو هشتن سامان
دلفریبی نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چهرهٔ دلبران بخط و خال رقم آراستهٔ
تکلیف ناشکیبی تماشائیان اثر پروردگان کلماتش و رد ذکر خامش نقصان کسب
عدم خون بالای پردهٔ چشم عبرت نگاهان دلشتر فروشان حروفش در توجیه خاک
بر سر کردگان زیر زمین جگر گاه حوصله تمکین دستگاهان از رنگ نگاران کردهٔ
تصویر از رنگ چهرهٔ شاهدان دست بطلوع گل برده اند و بلبلی خون عاشقان رنگی
بسیاهی قلم داغ لاله سپرده نگاه در تماشا گاه سواد برش از گستاخ نگهبانی تا ندیده ز کفر حیرت

و لطف و مد سیر خطارش از حسرت سبزی خاک هند پذیر **مثنوی**

گرد رهٔ او بکن شمار
از داغ دلی گرفته صد لو
تا حرفی ازین کتاب خیزد
بر صفحهٔ دل چو خون نگارند
چندین دل تشنه بشکستند
تا نقش جبین برو کشیدند
باشد بکف خرد پسندان
یا زلف نگار در کف مست

از رنگ پریدهٔ نظاره
زان قطره که از جگر گشادند
دل خون شود و بخاک ریزد
هر کس بکتابتش نظر داشت
تا طرح شراب نقش بستند
خمیازهٔ حسرت شکر خواب
چون ساغر می بدست رندان
صد لطف بهر کشودن اوست

هر ذره که تا بد از دو
صد نقطه بهر ورق نهادند
تا یک رقمش چو خون نگارند
در خامه چکیدهٔ جگر داشت
رنگ از رخ شاهدان پریدند
در مقبره اش صرف محراب
سطریست که نقش بر ورق بست
چون بند قبا کشودن او

عجز تمثالی آئینهٔ احوال جبهای از التفات شفقت نگاهان بی بهره نخواهد بود که بهار آرای این حدیقه از جذبهٔ بازکهای نگاه لطف رنگ پریدهٔ عجز تمثال را نه آن همه بازگردانید که پر طاوس از غیرت رنگ بست آن داغ بر دل انسوزد و بال تذرو از شرم بهار بخرامش چهره شفق وزد تعداد مراتب لطافتش زحمت محاسبه بر قطرات سحاب راندن و مدایح اشفاقش متاع محیط در ظرف گنجاندن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد پرتو خورشید آتش از پردهٔ آئینه انگیزد گرمی نگاه مهرش بزم افروز دل وفاق و شعلهٔ صورت قهرش جانسوز ارباب نفاق باد **نثر مرزا عبد القادر بیدل در تعریف گرد و غبار** — نه غبار است کز دشت پرافشان برخاست * نگهی بال تماشا زده مژگان برخاست * حسن اگر موج زند انقدرش طوفان کو * شوق اگر ناله شود فتنه بمنا همه نتوان برخاست * سبحان الله دلنشین غباریکه تا مصور خیال نقش تصویرش پرداخته است صفحهٔ اندیشه را آئینه وار حسن مخطط ساخته و تا خامهٔ فکر هوای تحریرش کردن افراخته سر رشتهٔ تامل در هجوم زلف مسلسل باخته هر کرا از نور بینش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و هر کس پیوند رشتهٔ نفسی دارد دام بر دوش اندیشه شکار او و ویرانی بنیاد امکان مصروف تعمیر آبادیش خرمن جمعیت این خاکدان

بیاد داده وضع آزادیش باین غبار اگر تعمیر آئینه خانهٔ دل کند رواست واگر شکست رد

از شگفتگیهای زلف تعبیر نمایند بجا ه این سلسله گیسوی پریشان که دوا

این فتنه هوای سر دامان که دارد | تا چشم گشای فره در سر پنهان ست
این دیده فریب خط ریحان که دارد | پیراهن بیرنگ هواست عبرت
یا رب خبر از نکهت جولان که دارد | بچشمک چاپان حلقه واهم از جهید بصیرت

خالیست غبار فتور و دیده که چون گرد باد اشفته نگاه دست صنع ست جواهر سر
نوز اینجا چه فکرها بلند عنان خوداری نگسیخته است وجود صنعهای هموار بدامن بی
سرو پای بنیاد ریخته اگر آب گوهر بدعوی نزاهتش زبان موج کشاید گردیمش رنگ
ملامت ست واگر موج گل باشوخی لطافتش طرف شود شکست رنگش سیلی بدا
قماش جوهر لطافت خواب اطلس فلکیست باندازه وسعت بساطت بال تصرف
ملکی بتصور گل کردن خیالش زخم سینه ها می کشید و تبال هوای اندیشه اش داغ
دلها بیندازد و دستگیر وحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همصنعانیش و گر انجا ئی
چون شرار از سینه سوزان محفل برافشانیش اعتدال نشار پردازش صبح طراز و هجوم
کیفیت صحبتش شبستان پرواز شوریست از طبیعت خاک سر کشیده و نمک بانده
هوا گردید هر گاه تنزل آید آبی ست در صفای پرده لطافت روان چون عروج گیرد

صبحی صندل پیشانی آسمان ه | حسرت واماندگان مرکز خاکست این
کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته | یا نگاه روشنان بزم افلاکست این
کاینهمه نور صفا بر روی دنیا ریخته | دیده داغ ست از تصور فنهائی فتاد اثیش
گر شرر یا ناب چشمه در چشم ثریا ریخته | پرواز هر ذره اش سپندیست حیرت

آواز طپش هر غبارش تیغیست انتظار پرداز رقص سپندش همواره چون دل عشاق
نقل در آتش هوای بی تسکین پدیدنهای تپش پیوسته چون بال بسمل مقیم انشان
بی تکینی ه اگر جوش دلستان اینقدرها دل نما شد ٭ و گر بسمل زمین تا آسما
بسمل و نمنا باشد اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تا زمی ٭ وگر ساحل طپش طینت فرسه

نقش با فشار بلند او چشم بینش تا ازین سرمه رنگ نگیرد لی آبروست و باکی نگاه آفرینش

تا باین غبار تجسم نماید بی وضوح
بر نقش حیرت او موج گل هوا گیرد

زلطف جوهرش آئینه ها صفا گیرد
بجلوه اش نگهی گر بهم زند مژه

سواد عالم بینش به توتیا گیرد
هوا ز رنگ صبح بر آوردن از کیفیات

شوخی مزاج اوست و صبح را در شیشه حاصل کردن از صنایع طبع بتبالی رواج او
اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد نکند پرده خاک
بتوان رسید صورت انجام هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن معنی سراغ هر که بر معنی
از کل کردن لفظش سر بین لوح حسن را جلوه غبارش برنگ خط سر مشق رعنائی
آئینه عشق را زنگ احتجابش چون داغ چهره پرداز رسوائی باغرور سر صیرفه تا زان سر
صد سر و کردن بالا و با طریق آرسیده و صفان هموارش تمام نقش با پیکر عریان تنان
عالم آزادی را خلعت کفایت و چراغ پوشیده حالان لباس فقر را دست حمایت در
طوفان کده پردازش نقشهای جوهر آئینه محجب نقاب زنگ و بهارستان لی تابش
دلها صدائی در ساغر شکست رنگ گرم آغوش طلاطمش برودت مزاج هوا را اشتعال طوع
پیچیده و بینه کاری ملایمتش زشتی طبع خاک را الفرش سنجاب خوابانیده

زبان افشانیش اسباب بستی جمله معرا
بسعی همت او نقش باهی بکلم تا هیچ

نظرها نا گزیر است از سحاف ابر پوشیدن
که شد زمین گرد حیرت شش جهت آن کان

امواجش چون صف وحشیان خیال بدام افتاده اضطراب از خود رسیدن در انجمن
انجمن همسید دلها در کمند پیچ و تاب بر خود طپیدن فروغ این ذرات چون شرار
چراغان هوائی ست و طپش آئین امواج چون خطوط شعاع کاروان جهان پیمای
چه قدر بال بر خود طپیده است تا اینقدر پروازهای شوخی رسیده و چه مقدار آئینه بر

شکست اندر نا مثال آئینه ها جوهرها نقش بسته
هر نقطه تخم حیرت نظاره افتی

هر ذره انتخاب بهار لطافتی
چون ابر و زلال صفا جوش بی تشنگی

چون خورشید آتش بی کتافتی
آنجا که جوان قسمت نظاره گسترند

زین رنگ هیچ سرمه ندارد صدا فتی　　عالیمقام زاهدی که هنگام قیام مصلای

طاعتش با صبح هوا همدوش ست و تسلیم سرشت عابدی که پیش از قعود جبهه اش با نقش سجده هم آغوش قیامش از سر خاکدان هستی برخاستن و قعودش مسند بساط نیستی آراستن و در عروج مراتب سربلندی چون نقش اسرار پا اعتبار رود در تحقیق پایه تسلیم

چون سایه محض خاکسار ست　　ناله ها در سرمه می بالد ز موج این غبار

کای بجو دو اماندگان هستی نقش قدم نشسته　　سهر راحت چند باید پیچ افسردن کشید

وحشت آبادست اینجا خاک هم آسوده نشسته　　کشاکش های سلسله جنونش زمین تا

آسمان پیوسته و گردشهای بی اعتدالی رنگش شیشه بزم کهکشان شکسته با وجود طوفان خیزی چون موج دریای خیال یکقلم هموار و با کمال برق تازی چون قدم اندیشه بلند آسوده رفتار با همواری طبیعتش موج گوهر دست از بال دعوی کشیدن و با بلاغت جواهر آئینه متحیر نقش آب وا نمودن قماش کارگاه اندیشه از نقش بندان تار و پود لعل و خواب مخمل خیال از حریر بافان پرده نزاکتش معراج پایه رسائیش غنچه از خویش برون تاختن و دستگاه وسعت آزادیش بتنگنای ضبط خود داری نپرداختن نزده دلا فراز این غبار عبرت در چراغ دیده باید ریختن و با تمیان فطرت مرده فتاک یاس بر جگر بیختن بهمه حال از نشتر ترتیب این غبار نظم دلستان معاش خواندنی ست و از همواری این نسخه ورق ورق درشته های طبع گردانیدنی یعنی خاک شود غبار گشتن بسازد بر باد رود گرد و بر دامن دلی مپاش اگر پایه افتخار اندیشی جز پستی عجز مساز و اگر

آسوده خواهی غیر از رنگ اعتبار مساز　　بیرون چو گرد زدامان اعتبار نشین

سر بیت اگر بفلک شود خاکسار نشین　　درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش

سنگ چو رنگ شود بر رخ بهار نشین　　تمام خانه نشینی ست این تماشاگاه

مهر کجا بنشینی نگاه وار نشین　　جهان صفا کده ست کز خود رستی

دگر به بند خودی فرد دل غبار نشین　　کم از غبار نه ای بخود سری مشتاق

نخود پر انسبر چشم روزگار نشین　　شعر عبدالله خان علوی

رعایت و تلازم حمام روز غسلش حمامی چرخ با فروختن گرمابه صبح دیده
آفتابچی دوران آفتابه زرین خورشید با چلابچی دائره افق در پیش کشید پیشکاران عرق
نانه گلشن دست به تهیه اسباب غسل بر آورد ندار غوان غسول شبنم در پیاله گذاشت
و گل پیاله سرخاب بدست بر داشت شمشاد شانه در آب کرده چاربه دلاکی دست بر آورد
پنجه لاله کیسه در دست کشید و بهار آفتابی ابر بدوش رسید تجلی با صلاح خط عارضش سوی
طلبید و موسی بشوق نوره مالیدن دست از بغل بر کشید چنگ از بن شادی که
با دامی خدمت آب کشی آب خود را روشن ساخته آب سبو ست انداخته غنچه آب از زر آنچه
بدنش به نور رسید و سنگ پا بشرف پابوسش لعل را هم سنگ خویش ندید تا خرامان
و دامن کشان بجامه خانه در آمد این رباعی از زبان قلم غیب بر آمد

ای جود تو خلعت ده عریانی یاس
زود آ برون کن از بر خویش لباس
از مهر تو آتش بدل حمام ست
و ز شوق تو آب گشته در دیده طاس

آرایش گر بهار بقبا گردانی سهی قامتان گلزار دوید و خیاط ناهید قبای صحریات را
بر قامت سرو آزاد و برید نسیم بهاری انقطع روزی اطفال چمن سوزن بنفشه از نیچه
زمین بر آورده ابر آذری بشستن پا سهای حریک تاب نورسیدگان گلشن از گل تکوز
صد کلیزه پر آب کرد آزاده دلان قید تقطیع و فارغبالان قفنیر لباس از همه بریده بر خلاف
یاران لباسی از ته دل لباط نشاط انداختند و مرغان خوش الحان در هر
گوشه غلغل نوروزی بلند ساختند عندلیب را جامه دران بر نگی سبز کرده که گل جامه
بر تن دریده سراپای خود را گوش بسازد و قمری با صول فاخته شدی بلند ساخته
که چنبه سرپا نداز نثارش صد سخت دل از سینه بیرون نا ندازد با نخی تمکسار بقراب
این زمزمه سیر نکته را با سنگ راست بگوش نوایان دائره عشرت انداخت بیت

باز بیالش گل بار صبا زد دامن
باز بر خاک چمن ریخت نوا در عدن
نامیه کرد دگر جامه خورشید رفو
خدمت سیر تن اشجار دگر پیراهن
آب بگشت دسبو از خدمت گلگذار گمر
باد شتافت ز جنبت گریبان ز تن سمن

انه خویش بری شور جنون مضطر جامه دریدن ست و نه سینه خیالا در کشیدن ع در بند
ذوق شنیدن دلم اگرچه در آتشکده جنون با سوز مجنون یک نسق نشست اما بنگ

بس گوشه که مغز خرد را بجنون شستم	چو بشنید سوز هیا سرا با عرق شست
دیوانگان را ذوق برهنه پایی با آبرو	رهنما عقل را نقاب جنون گشتم

عروجی باشد که هرخار دست بر کف پای نشان نقش نگار حنا بندی تیرا
چنین بر نگ گرد باد صحرا وحشی طالع بر گشته رسید که چاک گریبان وا گشایی و خشت
نگه دیده دیوانه گرا ز حلقه زنجیر پا بردار دحیرانم که صحرای امکان وسعت از کجا آرد

فصل دوم در بیان علم عروض و قوافی و انواع شعر و اقسام نظم و ذکر علم عروض و بیان حاجت بان و واضع و وجه تسمیه ان

چون شعر کلام بیست موزون و هر موزونی را نا چار ست میزانی تا زیاده و نقصان
از ان میزان توان دانست و میزان شعر علم عروض معلوم میشود پس هر کس که در شعر
دخل کند خواه بگفتن و خواه بشناختن بر و لازم ست که عروض بداند و استخراج این
علم از خلیل ابن احمد بصری رحمة الله علیه شده و در وجه تسمیه این علم بعروض اقوال
بسیار ست بعضی گویند که خلیل ابن احمد در مکه مبارکه زاد الله شرفها بوده و در انجا این
علم ملهم شده چون از نامهای مکه یکی عروض ست این علم را باسم مکه خواند بجهت
تیمن و تبرک و بعضی بر انند که عروض بمعنی ظرف ست چون این علم ظرف بعضی
از علوم بود بدین نام خواندند بعضی گویند که در ترکیب این چهار حرف ع ر و ض
بمعنی ظهور گشته ست و بنا بر آنکه باین علم ظاهر میشود وزن صحیح و غیر صحیح این
جهت مسمی باین نام گردید و طایفه میگویند که عروض در لغت راه کشاده در کوه بود
پس چنانکه از راه بیکه در کوه ست بهر موضعی میتوان رسید از دانستن این علم نیز کلام
موزون و ناموزون را میتوان بر دو نیم همچنین جزو آخر بیت را عروض گویند
و این علم مشتمل ست بر معرفت آن جزو آخر لهذا این علم را باسم آن جزو خوانند
و میان عروضیان بسیار مذکور میشود که عروض این بیت چنین ست و عروض این

بیت چنان و گمان فرقه انکه عروض بر وزن فعول است بمعنی مفعول معروض علیه
شعر باشد یعنی شعر را بران عرض میکنند تا موزون و ناموزون جدا شود بیان اجزای موزون
بدانکه بیت مرکب است از ارکان و ارکان مرکب اند از اصول و اصولیکه ارکان ازان
مرکب اند منحصر اند در سه لفظ سبب و وتد و فاصله سبب بر دو نوع است سبب
خفیف و سبب ثقیل سبب خفیف کلمه دو حرفی را گویند که اول متحرک بود و دوم ساکن
همچو لم و سبب ثقیل کلمه دو حرفی را گویند که هر دو متحرک باشد چون آن و خفیف ثقیل را
از تلفظ دریافته اند که اول در لفظ سبک است و ثانی گران است وتد بر دو نوع است
مجموع و مفروق وتد مجموع کلمه سه حرفی را گویند که دو حرف اول او متحرک باشد
و آخر ساکن همچو علن چون هر دو متحرک او بهم پیوسته بود مجموع گفتند و وتد مفروق
کلمه سه حرفی را گویند که حرف اول و آخر او متحرک و میانه ساکن بود همچو لات و فاصله
نیز بر دو نوع است فاصله صغری و فاصله کبری فاصله صغری کلمه چهار حرفی را گویند
که سه حرف اول او متحرک بود و آخر ساکن همچو علتن و فاصله کبری کلمه پنج حرفی را گویند
که چهار حرف اول او متحرک بود و پنجم ساکن مثل سمکتن و صغری و کبری از اعداد هشت
معلوم شود انکه در بیان ارکان اصلی و عارضی بحور بدانکه ارکانیکه بحور را ازان
مرکب اند انحصار یافته اند در هشت قسم فعولن فاعلن مفاعیلن مستفعلن
مفاعلتن متفاعلن فاعلاتن مفعولات و ازین هشت رکن دو رکن خماسی است
که فعولن و فاعلن باشد و شش رکن باقی سباعی اند یعنی هفت حرفی اما بحور که
از تکرار ارکان یا از ترکیب بعضی با بعضی حاصل آید نوزده است طویل مدید بسیط
وافر کامل هزج رجز رمل منسرح مضارع مقتضب مجتث سریع جدید قریب
خفیف مشاکل متقارب متدارک و از جمله این نوزده بحر پنج بحر اول خاصه عرب است
باین معنی که فارسی و ترکی گویان دران شعر نگویند چه اگر گویند نامطبوع اید و ناموزون نماید و
بحر جدید و قریب و مشاکل باشد خاصه عجم است که شعر عربی دران است نیامده و باقی دوازده بحر مشترک
میان عرب و عجم و بباید دانست که شعر کمتر از یک بیت نباشد و هر بیتی را دو مصراع

بود و نیمهٔ بیت را مصراع گویند که مصراع در لغت یکپاره بود از دو پارهٔ در را و چون بیت
میان هر دو مصراع در این است که همچنانکه از در هر کدام پاره را که خواهند باز کنند و بند
نمایند دیگری و چون هر دو را بهم فراز کنند یک در باشد همچنین از بیت نیز هر کدام
مصرع که خواهند توان خواندن دیگری و چون هر دو بهم پیوسته خوانند یک بیت
باشد و رکن اول مصراع اول را صدر گویند و رکن آخر مصراع اول را عروض و رکن اول
مصراع دوم را ابتدا گویند و رکن آخر مصراع دوم را ضرب و هر رکن که میان صدر
و عروض و یا در میان ابتدا و ضرب باشد آنرا حشو خوانند **بیان رکن سالم و غیر سالم**
بدانکه رکن سالم آنست که چنانچه در اصل وضع واقع شده است همچنان باشد بی زیادت
و نقصان و رکن غیر سالم آنکه در وی تغییری واقع شود به زیاده کردن چیزی بر وی یا کم کردن
چیزی از وی اما زیاده کردن چنانکه در لام و نون مفاعیلن الف زیاده سازی و مفاعیلان
گوئی اما نقصان چنانکه نون و حرکت لام مفاعیلن بیندازی و مفاعیل گوئی و رکن
غیر سالم را مزاحف خوانند و تغییری که در رکن واقع شود آنرا زحاف گویند بکسر زا و زحاف
جمع زحف است بفتح زا و سکون حا و زحف در لغت از اصل خود افتادن است چنانکه
سهم زاحف گویند تیری را که از نشانه بیکسو افتد پس شک نیست که چون رکنی تغییر یابد از اصل خود دور افتد
بیان بحور و مثال های آن بدانکه بحر در لغت بمعنی دریاست و در اصطلاح
عروضیان هر طبقه و پاره را از کلام موزون که مشتمل باشد بر اوزان شعر بحر گویند بجهت
آنکه چنانچه دریا مشتمل است بر انواع چیزها از در و مرجان و نباتات و حیوانات هر بحر
از بحور عروض نیز مشتمل است بر چند نوع شعر چنانکه بعد از این معلوم گردد **بحر
هزج مثمن سالم** این بحر را از آن جهت هزج گویند که هزج در لغت آواز با ترنم
خوش آینده است و عرب بیشتر اشعاری که باهنگ می خوانند درین بحر است
و مثمن از آن جهت گویند که هشت رکن دارد و در وی هشت بار مفاعیلن
تکرار یابد و سالم از آن سبب باشد که در ارکان وی زحافی و تغییری نیست شعر

دلا چون از میان نازک جانان سخن گفتی　　نکو گفتی حدیثش از میان جان سخن گفتی

چهار رکن اشتر ست و چهار رکن سالم **هزج مثمن اخرب** مفعول مفاعیلن چهار بار

مثالش ؎ دل باز بجوش آمد جانان که می آید ٭ بیمار بهوش آمد درمان که می آید ٭

خرب در اصطلاح انداختن میم و نون مفاعیلن ست که فاعیل بماند بضم لام و مفعول بضم لام

بجای او نهند چرا که رسم عروضیان چنین ست که چون از رکنی چیزی بیفتد از شعر

و آنچه بماند لفظ مستعمل که بر وزن او ست بجای وی نهند بجهت حسن عبارت

و خرب در لغت ویران کردن ست و چون از مفاعیلن میم و نون افتاد

آن را اخرب گفتند و درینجا چهار رکن اخرب ست و چهار رکن سالم **هزج مثمن اخرب**

مکفوف مقصور مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل دو بار مثالش ؎ تا چند مراد

او چند او الکفت ٭ چیزیکه بجای نرسد چند توان گفت ٭ کف در اصطلاح انداختن حرف

هفتم ساکن ست چون نون از مفاعیلن بیفتد مفاعیل بماند بضم لام و قصر در اصطلاح

انداختن حرف ساکن ست از آخر کلمه و اینجا صدر و ابتدا اخرب ست و عروض و ضرب مقصور

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن دو بار

مثالش ؎ ای شیخ مرا راه خرابات نمودی ٭ مسجد است و لم باده کرامات نمودی

حذف در اصطلاح انداختن سبب خفیف ست از آخر رکن و چون از مفاعیلن لن بیندازند

مفاعی بماند فعولن بجای او نهند چه هرگاه لفظ مهمل باقی ماند لفظ مستعمل بجای وی باید نهاد

چنانکه گذشت و محذوف در لغت اسپ دم بریده را گویند و اینجا عروض و ضرب

محذوف ست **هزج مثمن مکفوف مقصور** مفاعیل بضم لام هشت بار مثالش

؎ زهی حسن و زهی روی و زهی قد و زهی ناز ٭ زهی خال و زهی خط و زهی عهد و زهی یار

درینجا عروض و ضرب مقصور ست و باقی ارکان مکفوف **هزج مسدس اخرم**

اشتر مقصور مفعول فاعلن مفاعیل دو بار مثالش ؎

صد بار هم بپش اگر کشتی ندارم ٭ برخیزم تا کشتی دگر بار ٭ خرم در اصطلاح

انداختن میم مفاعیلن ست که فاعیلن بماند پس مفعولن بجای او نهند چه این لفظ مستعمل ست

و خرم در لغت بینی بریدن ست و انداختن میم مفاعیلن را به بینی بریدن تشبیه کرده اند و اینجا ابتدا

اخرهم ست وحشو اشتر و عروض و ضرب مقصور بحر رجز مثمن سالم بدانکه رجز در لغت
عرب اضطراب و سرعت ست و عرب شتر را که در عقب پایها [illegible]
رجز خوانند و درین بحر نیز در چنین اوقات آواز مضطرب حرکات سریع پیدا شد از جهت
این بحر را رجز نام کردند و اصل این بحر هشت بار مستفعلن ست مثالش بیت تا کی
غم دل گفتم در خانه با دیوارها ÷ خواهم نداز بیطاقتی فریاد بر بازارها ÷ رجز مثمن
مذال مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلان دو بار مثالش بیت یارب چه شد کان
ترک ما ترک جانان کرده است ÷ آسودگان وصل از جور هجران کرده است ÷ اذاله در
اصطلاح زیاده کردن الف بود پیش حرف آخر وتد مجموع آخر رکن پیش ساکن آن وتد چون پیش از
از نون علن که در مستفعلن ست الفی زیاده سازی مستفعلان شود و آن رکن را مذال
گویند بضم میم و اذاله در لغت دامن فرو گذاشتن ست و این زیادتی الف را بدراز
کردن دامن تشبیه نموده اند و اینجا عروض و ضرب مذال ست باقی ارکان سالم رجز
مثمن مطوی مفتعلن هشت بار مثالش بیت می شگفد گل چمن باز نسیم سحری
ده چه شود گر نشینی پهلوی ما باده خوری طی در اصطلاح انداختن حرف چهارم ساکن
و چون از مستفعلن فا را بیندازند مستعلن شود پس مفتعلن را بجای وی نهند و طی نوعی در لغت
تا کردن جامه است و این گرفتن حرف چهارم را از کلمه سباعی که میان او ست تشبیه کرده اند
بگرفتن میانه جامه و تا کردن آن و این جامه ارکان مطوی اند رجز مثمن مطوی
مخبون مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن دو بار مثالش بیت باز چه رنگ شوخ زد شوق
در آب و خاک ما ÷ قطع حریف مست شد دامن چاک چاک ما ÷ خبن در اصطلاح
انداختن حرف دوم ساکن ست و چون از مستفعلن سین را بیندازند متفعلن بماند مفاعلن
بجای وی نهند بقاعده که در مثمن مطوی گذشت و آن رکن را که خبن در وی واقع شده است
مخبون گویند و خبن در لغت آنست که از پیش بالای دامن جامه چیزی در شکنند و بدوزند تا جامه
کوتاه شود و اینجا چهار رکن مطوی مقدم ست بر چهار رکن مخبون رجز مسدس مخبون
مفاعلن مستفعلن با مثالش بیت کنون گرد از بهار نو [illegible] و بهر دل [illegible]

بحر رمل مثمن سالم علمای فن عروض گویند که رمل [illegible] نوعی از سرود ست
و آن سرود بدین نوع وزن واقع ست ازین جهت این بحر را رمل خوانند و بعضی گفته‌اند
که رمل ماخوذ از رملان ست و رملان در لغت دویدن شتر بود بشتاب و چون سبب
خفیف آخر رکن اول و پیوسته است و در خواندن او سرعت و شتابی هست بنابرآن
باین اسم خواندند و اصل این بحر فاعلاتن هشت بار ست و این بحر نیز از بحور مستعمله ست مثالش

مشکل دل بردن که تو داری نباشد دلبرا		خواست بنده بهای چشمت کم بود جادوگری را

رمل مثمن مشکول فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن دو بار مثالش
قدری بخند و از رخ قمری نمای ما را + سخنی بگوی و از لب شکری نمای ما را +
شکل در اصطلاح عروضی اجتماع خبن و کف است چون الف فاعلاتن بخبن بیفتد
و بکف نون او ساقط شود فعلات بضم تا بماند و آن رکن را که شکل در وی واقع ست مشکول
گویند بجهت آنکه چون الف از فاعلات افتاد و آن [illegible] که پیش ازین در [illegible]
ماند هم چنانکه اسب را العبد از شکل کردن آن [illegible] که دارد [illegible] و شکل در لغت بستن دست و
پای اسب بستن ست و اینجا چهار رکن مشکول ست و چهار رکن سالم رمل
مثمن مخبون مقطوع فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن مستعملست دو بار مثالش
ساخت برگ طرب و عیش چو [illegible] گل   تا کشد باده ولی ساغر صهبا [illegible]
قطع در اصطلاح عروضیان آنست که سبب خفیف آخر او را که تن ست بیندازند و دال
وتد مجموع علات حرف ساکن او را که الف ست نیز بیندازند و حرف پیش از الف
را که لام ست ساکن سازند پس فاعل شود فعلن بجای او بنهند بجهت آنکه چون آخر
رکن ساکن باشد اولی ست نقل کردن بلفظ با تنوین چنانکه گذشت در حذف فاعلاتن
و قطع در لغت بریدن ست و چون این زحاف در وتد ست و انداختن چیزی از وتد که
بمعنی میخ ست هم بریدن و تراشیدن میباشد پس این زحاف را قطع گفتن مناسب
بحر منسرح مطوی موقوف مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان دو بار مثالش

آنکه دلم صید او ست سر بنگار منست		دست بخونم نگار کرده نگار منست

اصل این بحر مستفعلن مفعولات بضم تا چهار بار است و چون مستفعلن اطی کنند مفتعلن شود
چنانکه گذشت در بحر رجز و وقف در لغت باز ایستادن است و در اصطلاح ساکن کردن
حرف متحرک هفتم است و آن رکن را که وقف در وی واقع است موقوف گویند و چون تا
مفعولات بوقف ساکن سازند و واو را بطی بیندازند مفعلات شود فاعلان که لفظ مفعل
است بجای او بنهند و اینجا چهار رکن مطوی است و چهار رکن مطوی موقوف و این بحر را
از جهت منسرح گویند که انسراح در لغت آسانی و روانی است و چون ارکان این بحر بسیار
متقدم اندر جدا سان گفته شد و منسرح مثمن مطوی مکسوف مفتعلن فاعلن مفتعلن
فاعلن دو بار مثالش شعر ای رخت روشنی خانه چشم مرا ... چشم و چراغ همه خواجه
هر دو سرا کسف در لغت پاشنه بریدن است و در اصطلاح انداختن حرف هفتم متحرک
است چون تای مفعولات بکسف و واو را بطی بیندازند مفعلا بماند نقل کنند بلفظ با
تنوین که فاعلن است و چون فاعلن از مفعلات باشد مطوی مکسوف گویند و اینجا
چهار رکن مطوی است و چهار رکن مطوی مکسوف منسرح مثمن مطوی مجدوع
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع دو بار مثالش شعر من شنیدم که خط بر آب نویسند
آیت خوبی بر آفتاب نویسند چون واو مفعولات را بطی بیندازند مفعلات بماند
فاعلات بجای او بنهند که لفظ مستعمل است و جدع در لغت بینی بریدن است و در اصطلاح
انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تای مفعولات او که لات بماند فاع بجای او بنهند
و اینجا عروض و ضرب مجدوع است و باقی ارکان مطوی منسرح مثمن مطوی منحور

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع دو بار مثالش	شعر ای دل از هجران او نداشت نهایت
عاقبت اندوه عشق کرد سرایت	نحر در اصطلاح انداختن هر دو سبب و تا

مفعولات بود لا بماند فع بجای او بنهند که حرف اول میزان است و بعضی بجای سبب
خفیفی که از رکن باقی ماند فل بضم فا بنهند زیرا که دو حرف میزان است و فل در کلام عرب
بمعنی فلان می آید اما منحور را از نحر گرفته اند که در لغت بمعنی گلو بریدن است گویا از این
رکن معنی بیش نمانده است بجهت انداختن سه حرف از وی و اینجا عروض و ضرب منحور است

بضم تا بود دو بار اما هرگاه مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود و چون مفعولات را طی کنند و
وقف نمایند فاعلاتن شود چنانکه در بحر منسرح گذشت و اینجا عروض و ضرب مطوی موقوف
ست و باقی ارکان مطوی و این بحر را از جهت سریع گویند که سرعت در لغت شتاب
کردن است و چون درین بحر اسباب و اوتاد بیشتر اند زود تر گفته شود و بدین مناسبت
این بحر را سریع گویند **بحر جدید مخبون مسدس** فعلاتن فعلاتن مفاعلن دو بار مثالش

ب چو قدت گر به صنوبر کشد سری	نبود چون قد سروت صنوبری

اصل این بحر فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ست چون فاعلاتن را خبن کنند مفاعلن شود
و این بحر را از جهت جدید گویند که از نو پیدا کرده اند و بعضی بر آنند که این بحر را بزرجمهر
بروی کار آورده **بحر قریب مکفوف** مفاعیل مفاعیل فاعلاتن دو بار مثالش

خداوند جهان بخش و شاه عادل	شهنشاه جوان بخت مراد کامل

این بحر مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن ست و چون مفاعیلن را کف کنند مفاعیل شود بضم لام
و اینجا صدر و ابتدا مکفوف ست و این بحر را از آن جهت قریب گویند که از جمله بحور مشترکات
است و درین نزدیک پیدا شده چه از مخترعات مولانا یوسف عروضی ست که در فارس
علم عروض منتشر گردانیده چون ارکان این بحر با ارکان بحر هزج و مضارع نزدیک بود
باین نام مسمی گردانید **بحر خفیف مخبون** فاعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار مثالش

ب ای صبا بوسه زن زمین او را	و ز بر خند لب چو شکر او را

اصل این بحر فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن ست اما چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود
و چون فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود و این بحر را از آن جهت خفیف گویند که سبکترین
بحرهاست در وزن چرا که هر رکن او دو سبب خفیف را محیط است و بعضی گویند که
سبکترین باین معنی که نامهای دایره حروف بسیار دارد و در هیچ بحر او زان آن بسیار
نشود و درین بحر نتوان آورد **بحر مشاکل مکفوف مقصور** فاعلات مفاعیل مفاعیل

دو بار این نیز از بحور شکسته است مثالش	ب بار غم کشیده ام و شب ز هجر

از آن سبب که نشد در محبت دوره | اصل این بحر فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن ست

و چون فاعلاتن مفاعیلن را کف کنند فاعلات و مفاعیل شود بضم آخر و چون مفاعیل را
قصر کنند مفاعیل شود بتوقف لام و این بحر را ازان جهت مشاکل گویند که مشابه بحر قریب
ست از ارکان بحر متقارب مثمن سالم این بحر را ازان جهت متقارب گویند که اوتاد
و اسباب او بهم نزدیک آمده چراکه هر وتدی را سببی در پی ست و تقارب در لغت
بایک دگر نزدیک شدن ست و اصل این بحر فعولن ست هشت بار مثالش ع
اگر سرو من در چمن جا بگیرد ❊ عجب باشد از سرو بالا بگیرد بحر متدارک مثمن سالم
این بحر را ازان جهت متدارک گویند که اسباب او در یافته است اوتاد او را تدارک در
لغت دریافتن و پیوستن ست بعضی گفته اند که چون ابوالحسن اخفش این بحر را پیدا کرد و پیوسته ست
با بحرها که خلیل ابن احمد پیدا کرده بود او را متدارک نام نهاد و اصل این بحر فاعلن ست
هشت بار و این نیز از شکسته بحر ست مثالش ع حسن و لطف تراشیده شد مهر و مه
خط و خال تراشنگ ختن خاک ره بیان علم قوافی مصطلحات اقسام قافیه
که اسامی آنها ازین ابیات مفهوم میگردد ع مطلق ست و مقید و مستور ها بازیابید
از مغالطه دور ❊ لازم آن و دخیل و ردف و روی ❊ هم تاسیس و وصل گشته قوی ❊
قافیه آنست که بنای بیت بران باشد جمع او قوافی ست مشتق از قفو یعنی از پس آمدن
و بحسب اصطلاح در مفهوم قافیه اختلافست بعضی گویند کلمه ایست و بعضی بعضت کلمه
بعضی یک حرف گفته اند و اصح آنکه عبارت از کلمه است و نزد بعضی آنچه در هر بیت حسب
با تکرار بود و باصطلاح طائفه روی و قافیه مترادف ست و لهذا گویند فلان در قافیه

شاه و الا شهنشه عالم		الف یا نون بود و لیکن مثلا درین بیت ع

در [illegible] ناک و جشن و اعظم ❊ درینجا حرف میم هم روی ست و هم قافیه از ینجا ست
که گفته اند ع قافیه در اصل یک حرف ست و هشت ازو تبع ❊ چار پیش و چار پس این
مرکز آنها دائره ❊ حرف تاسیس و دخیل و ردف قید آنگه روی ❊ بعد ازان وصل و
خروج ست و مزید و نائره ❊ و صاحب معیار الاشعار گفته که حروف قافیه نه ست
[illegible] منحصر در مضاعفت و وصل خروج اما قافیه مطلق آنست که بی ردیف و تاسیس و

وصل و فصل خروج بود چنانکه حم و چم و بیان ردف و غیره بعد ازین بیاید قافیه مقید
آنست که با یکی ازین پنج چیز مذکور یا زیاده یا مجموع باشد قافیه مستور آنست که بعد از ردف
افتد و در تقطیع محذوف بود چنانکه نون خون و جیحون قافیه پیوندی آنکه معنی نظم بی آوردن
او تمام نبود و بحکم ضرورت آوردن قافیه آورده شود مثالش ع ای لب تو هیچ شهد و قند
وشکر نبود جنسش تا تلخ سکنه نگر + لفظ شکر پیوندیست ولی او معنی کلام تمام شود چون
بیان روی قبل ازین گذشت که با قافیه مرادف ست پس بنای بیت بر وی باشد
و از جملهٔ ابیات غزل اگر در بیتی روی تغییر یابد آن بیت از آن غزل نبود چه روی مأخوذ
ست از روی آنکه در لغت بمعنی رسنی آید که بار شتربان بندد چون بنای بیت بر قافیه
و بنای قافیه بر این حرف گویا بیت با این حرف بسته شده یا با این معنی که روی بر وزن فعیل
ست بمعنی فاعل عرب گویند رویت الحبل یعنی بر تافتم ریسمان را و بباید دانست که تکرار
روی در قوافی واجب ست چنانکه دال درین قافیه که آخرین حرف اصلی ست از الفاظ
تشابه الاواخر ع چه سودای هم نشینان بردم از زاری و فریاد هم + چه پروای گرفتاران
ندارد سرو آزادم + اما ردف بر قول مشهور حرف مد ست که پیش از روی آید چنانچه
در لفظ یار و تار الف ردف ست و این هر دو نوع ست اول آنکه بلا واسطه باشد چنانکه
درین بیت ع اگر پیالهٔ رنگین بدست یار بود + ضرورتست که صوفی شراب‌خوار بود
دوم آنکه حرف ساکن واسطه شده باشد مثل یافت و تافت و دوست و پوست
چنانکه درین بیت ع آن پیک نامور که رسید از دیار دوست + آورد حرز جان
ز خط مشکبار دوست + برین تقدیر حرف مد را ردف اصلی گویند و ساکن واسطه را
ردف زاید و حروف زاید شش ست ع حرف زاید شش بود ای
ذو فنون + خا و را و سین و شین و قاف و نون + ردف در لغت آنست که در پی
چیزی آید چون از حروف قافیه اول رویست پس ردف که ما قبل اوست در پی
آن باشد و قید حرف ساکن قبل از روی ست غیر ردف بی واسطه مثالش ع

زاد ره خونابهٔ دل یار همدم آه سرد		میروم زین شهر از جور تو با صد سوز و درد

وصاحب معیار الاشعار قافیه مقید را داخل ردف داشته و گفته که ردف بعرف
شعرای عجم عبارتست از حرف زائد ساکن پیش از روی بلا واسطه خواه مده بود خواه
غیر مده و در لغت قید بمعنی بند است چون تغیر حرف قید روا نیست و حرف رعایت تکرار
لازم گویا بند لیست بر قافیه اما دخیل حرفی را گویند که میان حرف روی و تاسیس در
آید پس واو که در یار و دیار دار و داور است دخیل بود چنانکه واو درین قافیه بیت ندارم
دور از آن تو برستید و خاور   بجز دخیل خیالش بار دیار و در   دخیل در لغت در میان در
آینده است این حرف میان تاسیس و روی در آمده باین اسم موسوم گردید و جمعی که تکرار
تاسیس را در قوافی مثل روی لازم شناسند دخیل را حائل نام کنند که حائل ست
میان دو حرف واجب الاتیان والتکرار اما تاسیس الفی را گویند که ثالث روی بود
چنانکه الف در یار و دیار و داور و لیکن اکثر شعرا تکرار آن را در قوافی واجب نمی دانند و بطریق
استحسان می آرند تاسیس در لغت بنیاد افگندن ست و بنیاد حروف در قافیه ازین
حرف ست و حروف ما قبل او داخل قافیه نیست اما وصل حرفی را گویند که در آخر روی پیوسته بود
و خروج حرفی را گویند که در آخر وصل آید مثالش بیت   چون کشته آن دو لعل باریم
با دست ز خونبها نداریم   در لفظ هم وصل و خروج میتوان یافت درین بیت که مرقوم
میگردد قواعد خمسه مذکوره مندرج ست   بیت قامت ترکان چو سرو آراسته است
مهر جان بالای خاسته است   در لفظ آراسته و خاسته الف تاسیس ست و
سین دخیل و تا روی و ها وصل الف و سین و تا هر سه خروج و رعایت تکرار حرف درج
در قوافی واجب ست   بیان انواع شعر بقول سلف نظم بر سه قسم بود قصیده و
مثنوی و مسمط قصیده آنست که ابیات وی بیک قافیه یافته شود برین تقدیر
غزل و ترجیع و رباعی و قطعه را این تعریف شامل ست و مثنوی آنست که در هر بیت دو
قافیه باشد مسمط آن ست که هر بیت وی منقسم بچهار قسم متساوی باشد سه قسم بر یک
قافیه و قسم آخر بر قافیه دیگر که بنای شعر بر وست و تعریف قدما شامل فرد نمی شود لیکن
بتعریف فرد چنین ... که مختصر است بر دو مصرعه ... از آن که دو قافیه داشته باشد

یا یک قافیه و بطور متاخرین کلام منظوم هشت قسم ست غزل قصیده ترجیع رباعی
قطعه فرد مثنوی مسمط غزل زیاده از دوازده بیت نباشد متحد الوزن والقافیه و بیت
مطلعش ذو قافیتین بود و از عهد مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة فکر تخلص
لازم غزل شده قصیده آنست که مطلع ذو قافیتین داشته باشد و ابیات دیگر متحد الوزن
والقافیه متجاوز از دوازده بیت بود و نهایت آن صد و بیست بیت ست و نزد بعضی قصیده
را حد معین نیست چنانکه تا هشت صد بیت گفته اند و ترجیع یک بیت ذو قافیتین را
که از ابیات ترجیع گویند و شرط ست که آن بیت با بیت سابق که آخر غزل ست مربوط
بود در معنی و آن نیز غالبا مکرر باشد و گاه مکرر نشود و آن بند نیز بکرر [illegible] ترکیب گویند رباعی
دو بیت ست متحد الوزن والقافیه بیت اول از آن ذو قافیتین ست از بحر هزج بر
آورده شده اگرچه رباعی را بست و چهار وزن نوشته اند اما خلاصه اش آنست که
بر وزن این کلمات باشد لا حول ولا قوة الا بالله چنانکه بزرگی سفیر باید گفته

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه ؛ زیرا که درو هست سه دعوای تباه
دعوای وجود و دعوی قوت و حول ؛ لا حول ولا قوة الا بالله

قطعه بیتی چند ست متحد الوزن والقافیه بی مطلع ذو قافیتین و باید که ابیات قطعه
اقل بود از ابیات قصیده و اکثر از غزل و بیان مثنوی و فرد گذشته اما مسمط مصرعهای [illegible]
متحد الوزن والقافیه الا مصرع اخیر که قافیه دیگر دارد و چون مکرر شود باید که مصرع اخیر
بر یک قافیه باشد و مولانا وحید الدین تبریزی گفته که مسمط از چهار مصرع تا ده مصرع باشد و شرط
وی آنست که یک بیت منقسم شود بچهار حصه متساوی چنانچه شیخ سعدی قدس الله سره
سفیر باید مسمط من مانده ام رنجور ازو ؛ در مانده و مهجور ازو ؛ گوئی که نیشی دور ازو
در استخوانم میخلد ؛ بعضی از قدما گویند که مسمط را ده بیت باید چنانچه تبریزی [illegible]

مسمط را مدت بهار باغ چو بهشت خانه شد ؛ گشت برنج گل [illegible] دیوانه شد
گل ز خجلتی پاره کرد پیرهن [illegible] ؛ پیشه بلبل [illegible] افسانه شد

مستزاد آنست که در پس هر مصرع فقره زیاده کرده شود از شعر و شرط ست که ان [illegible]

را ماند بنده از هم ریخته هنوز بخت کارساز و فرخ اقبال مدعا پرداز بید لیکن از ادراک
دولت ملازمت والا البسا زو برگ مطلب دلخواه رسیده و ساغر سرشار و پیاله
لبریز آرزو بکام جان کشیده این حسرت نصیب خار تمنا در پا رفته با هنوای از نیش نشتر
خار مغیلان بادیه پیما یافت مدعا سراسر قدم ریش ست و آوازه تشویش گل نکردن غنچه
امل چون غنچه شگفته لاله داغ بدل سر در پیش این حرمان روزی چه خونابها که از رشک
کامیابی حلقه بگوشان بزم وصال حاضر و نظر بازان بی زحمت اغیار بر روی یار
ناظر نمی آشامد اگر حال بدینگونه ماند نمیداند که کار بچه رنگ بر کشد و کدام صورت بر گیرد
و تا کجا انجامد تا مقدم عیش عید سعید نشاط آفرین ست و دلهای اندوهگین از اندیشه
طلب قرین هر روز سعادت اندوزان بزم حضور صبح عید و هر شب چون روز عید
فرخنده خرم و با فرحت جاوید همدم و با عشرت توام باد فقره ظهوری
در عبارت مرجز قلمش با شعله صفحه و هر نقش نسخ چهره شمع
حکایت از سعدی شیرازی در عبارت عاری
عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت کدام گفت نیک بخت آنکه خورد
وکشت و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد نصیحت دو کس دشمن ملک و
دین ست یکی بادشاه بی حلم دوم زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار عبارت از امیر خسرو دهلوی در صنعت
تجنیس خطی ای حکیم حکیم بردم بروم زدم بادرم نادرم نمید مید پدرم پدرم میکند
خواهرم جواهرم میدارد برادرم برادرم می نشاند رقعه
نعمت خان عالی در صنعت تعطیل بملا محمود جونپوری
عالم اسرار سالک اطوار محرم درگاه اله همدم اهل الله مونس اساس کمال
مالک ملک عالم وصال ره رو راه هدا همدم اسم مصدر دوال ملا محمود حصل الله
آمال ... اکمال عالم همواره مورد عطا کرم دارا داد اول در راه ... اول آمد که

دعا و سلام را صدر کلام کرده مسلک مردم عالم را سلوک دارد هر که سر در دل
وا کرده در و سر دهد مطاع همواره هوس وصال در دل مالامال کرده ملال ما وا دارد
اما طالع مساعد مددگار که حصول مرام و مراد او را در کار دارد کو هم مگر مدام کرد کار عطا
کار روا آورده و داور عالم رحم و کرم گمارد و ما را کامروا کرده دل را سرور و روح
را روح دهد امحال مدهم که گوهر دعا و در مرام را در مسلک کلام در آورم و الا گوهر
مکرر اعلام احوال سراسر ملال کرده و اطلاع داده که دل دورگرد سراسر درد کلمه
دارد که دهر عدو او را مهموم و محروم کرده در دام کار سر در گم درهم عالم که سوء حال دارد
در آورده هر دم در هراس صد درد سر و ملال رو داده و احوال در حصول آمال در آمده
دل ساده لوح طمع کار راه دور حصول آمال سر کرده و در هر کام مراد در دوره هلاک در اداره
همواره دل در گرد آلام و درد در کام وارهم سر را کاسه سودا کرده صد هوا و هوس در دل
داده ام و همواره حصول آمال محال را آماده ام همه عمر در حصول کارهم و اطوار کرده عالم
را کار هم مگر کرم الله در رسد که در اهم کامگار او که صد مدعا دارم اما و اهم در دو سه
ملال ساطع مرا لال دارد و کلام رسا هم کو که راه اعلام هم سلوک کرده کلک گوهر
مسلکم سحر حلال کرده که دو سه کلمه درهم آورده و همواره الکلم را سر لوح آماده کرده
کلام را طول دادم اسحال مدعا را درهم آرم محصل آمال و حصول احوال همه را کامروا
آسوده حال دارد والسلام ٥

در دل ما دود و داد دارد او
گرد هم سر او را سر ما دارد او — در کاکل او گل گره و لاله گره
در هر سر مو سلسله ها دارد او

عبارت از مرزا اسد الله خان غالب دهلوی در صنعت منقطع الحروف

روان را داد و ادر ورزش راز — در آور دارزه ان دل را در آواز
روان ور دل روش زان راز دارد — درون دل روش آواز دارد
روان آورده و ادے در روش — ره آور در ره دل بروی زرد بش
وداع روح دارد دل ز ان راه — ز روح آوح ز دل در دو زیراه آه

وهرچند فعل فاعل حقیقی وابسته باغراض نیست اما خالی از احکام و مصالح غایات
نیست و ثمرهٔ ایجاد انسان که خلاصهٔ اکوان و نقاوهٔ جهان است خلافت است ازلی
ست جلت عظمته که از فحوای کریمه وهو الذی جعلکم خلائف فی الارض
ثبوت می انجامد چنانچه گفته اند — آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند — و در استحقاق انسان بمرتبهٔ خلافت
وجوه کثیره است اما نزد محققان این استحقاق بنابر کمال قابلیت اوست مر صفات
متقابله را بر وجهی که مظهر صفات متضادهٔ ایزدی می تواند شد و بجامعیت
عالم صورت و معنی قیام تواند نمود و حکمای اشراقیین برآنند که شرف
و استحقاق خلافت مر انسان را بسبب عقل است چه عقل از همه مخلوقات اشرف است
و باتفاق ارباب شهود و عیان و اصحاب دلیل و برهان نخستین گوهری که از امر کن
فیکون بوسیلهٔ قدرت بیچون از دریای غیب بساحل شهود آمد جوهر بسیط نورانی بود
که باصطلاح حکما آنرا عقل اول خوانند و بزبان شریعت تعبیر از آن بقلم اعلی رفته
و اکابر اهل کشف و تحقیق آنرا حقیقت محمدیه خوانند و آن جوهر نورانی خود را و مبدع
خود را و هرچه از مبدع متوسط ظاهر تواند شد از افراد موجودات چنانچه بود و باید دانسته
و تمامی حقایق و اعیان بر سبیل اجمال در حقیقت او مندرج بود و موجودات امکانی
بر همان ترتیب که در آن جوهر متعین است از مکمن قوت بمظهر فعل می آید یمحو الله ما یشاء
و یثبت و عنده ام الکتاب و چون سلسلهٔ ایجاد بنابر شمول رحمت رحمانی
بموجودات جسمانی که محل تبدل و مظهر فنون تجلیات الهی است رسید حکمت کامله
نظم عالم را بجرمی ثابت الذات متغیر الصفات یعنی فلک دوار موقوف گردانید
تا بحرکت دوریه اشکال و اوضاع غریبه و حوادث عجیبه از قوه بفعل آید و چون نوبت ایجاد
منتهی بموالید ثلثه گردید حکمت حکیم علی الاطلاق چنین اقتضا نمود که مجموع کمالات مرتبه
ب بقدر و نشاءه انسانی که اشرف انواع حیوانات است سمت اجتماع والقیام یابد
فضیلت عقل قدسی که مبداء ایجاد بود درین نوع گرامی بصورت عقل مستفاد ظاهر

مشود تا چون نفس انسانی باین مرتبه مرتقی گردد و بعالم اعلی که مرتبه عقل است
متصل شود نقطه نهایت بر بدایت پیوند و دائره وجود بقوسین نزولی و صعودی تمام
سرانجام گیرد ؎ این آن سر کو بود که اول زینجا همه جهان سفر کرد
پس همچنانکه فاتحه کتاب وجود عقل قدسی بود خاتمه آن نیز عقل انسانی است مشتمل بانکه
که بعد از انبساط در صور اغصان و شعب و اوراق و سیر در مراتب کثرت و مدارج تفرقه
آخر بصورت جمعیت بکردار اولی ظاهر شود و بزعم حکمای مشائین شرف انسان
بسبب نفس ناطقه است که عبارت از ادراک کلیات باشد و گفته اند که ملائکه را اگرچه
جهت روحانیت لوازم آن چون اشراقات علمی و توابع آن از لذات عقلی
بسبب فطرت حاصل ست اما از جهت جسمانیت و کثافت ماده کلی بی نصیب اند
و اجسام فلکی را اگرچه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه ست اما کمالات نفسانیه
انسانی از کیفیات و طبائع مختلفه بریست بخلاف نشاء انسانی که بر جمیع اطوار
محیط ست و بر تمام مراتب سیار چه اولا در بدو وجود از رتبه جمادی بمرتبه نباتی رسید
و از نجا بمرتبه حیوانی و از انجا برتبه انسانی انجامید و چون بحلیه اعتدال مزاج و تعدیل
قوای جسمانی و نفسانی متحلی گردد بصفا و رتبه شبیه باجرام سماوی باشد و چون ازین
درجه ترقی نموده نفی ماسوا الله نماید و ببال همت بر فراز کنگره قدس پرواز نموده
بمشاهده وحدت صرف متحقق گردد و در زمره ملائکه مقربین بل در صف اعلی
متمکن شود و لهذا علما سنت و جماعت که سالک سبیل سلامت اند اتفاق نموده
اند بر آن که خواص بشر از خواص ملک افضل باشد ؎ گر آدمی صفتی از ملک گروهی
که سجده گاه ملک خاک آدمی زاد است و بقول بعضی از متاخرین تحقیق خلافت
انسان بدو چیز وابسته است یکی حکمت بالغه که عبارت از کمال علمی دوم قدرت کامله
که اشارت ست از کمال عملی و ظاهر ست که انسان بمجرد علم بی عمل بدرجه کمال نمیرسد
و لهذا در حدیث نبوی علی قائلها التحیات و التسلیمات واقع شده که العلم بلا
العمل و بال و العمل بدون العلم ضلال و نیز در حدیث آمده که +

اعوذ بک من علم لا ینفع و مراد از علمی که در مقدمه حکمت مذکور ست تحفظ اقوال
شدا و له است بل مراد یقین بمطالب حقیقی ست خواه بنظر و استدلال حاصل شود
چنانچه طریق اهل نظر ست که ایشان را حکما و علما خوانند و خواه بطریق تصفیه و ریاضات
چنانکه طریق متبعه اهل فقر ست که ایشان را عرفا و اولیا خوانند اما هر دو طایفه
بتحقیق حکما اند و در حکم آیه و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا داخل
اند و میان محققان در هر دو طریق هیچ خلاف نیست چنانچه منقول ست که حضرت
شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه را با قدوه حکمای متاخرین شیخ ابو علی سینا
اتفاق صحبتی افتاده بعد از انقضای آن شیخ ابوسعید فرمود که آنچه ما می بینیم او میداند
و ابو علی گفته آنچه ما میدانیم او می بیند و شیخ شهاب الدین مقتول که مولف نفحات الانس
ذکرش در طبقات صوفیه نوشته است میگویند که وی همچو سوم قدمای حکما بود در
یکی از تصنیفات خود نقل کرده که نوبتی در مراقبه لطیفه ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک
که از عویص مسائل حکمی ست از و نکته چند پرسیدم هر یکی را جواب گفت بعد از ان
شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود و مبالغه عظیم در مدحت او کرد از و سوال
کردم که از متاخرین کسی برتبه او رسیده باشد گفت نه بلکه بجزوی از هفتاد و هزار جزو
از کمال او نیز نرسید بعد از ان ذکر بعضی از فلاسفه اسلام میکردم و هیچ کدام التفات
نه نمود تا بذکر بعضی از ارباب کشف و شهود رسیدم مثل جنید بغدادی و ابو یزید بسطامی
و سهل ابن عبدالله تستری گفت اولئک هم الفلاسفة حقا **فرع دوم** در
ذکر فضیلت علم اخلاق نزدیک اهل بصیرت واضح ست که هر علمی
یا صنعتی که مقصود از ان اصلاح جوهری باشد شرف آن علم و صنعت بلکه
شرف صانع و عالم نیز بحسب شرف آن جوهر ست مثلا صناعت طب که مقصود
ازان اصلاح بدن انسان ست شریف ترست از علم بیطاری که غرض
ازان اصلاح بدن فرس ست و از فحوای مقدمات سابق بثبوت رسید که نفس ناطقه
انسانی شریف ترین جوهر ست از موجودات این عالم و ترقی او در مراتب فضائل و

کمالات برعایت قوانین این علم اخلاق ست پس اشرف علوم باشد زیرا
که مقصود ازو تکمیل اشرف موجودات ست و ایضا نزد یک عقل روشن ست که در
میان اصناف موجودات بلکه در اشخاص یک صنف تفاوت درجات بسیار ست
مثلا اسب دونده تازی را با اسب مکینه یالانی برابر نتوان کرد و تیغ مصری آبدار
با تیغ نرم آهن زنگ خورده یکسان نباشد و در افراد هیچ نوع از مخلوقات آن
مقدار تفاوت نیست که در افراد انسان و آنچه گفته اند که تفاوت در افراد انسان
بمرتبه رسد که یک شخص با هزار کس مقابل باشد تحقیق آنست که حق مبالغه را بیان
نکرده اند چه در اشخاص انسان کسے یافت شود که اشرف تمام موجودات ممکنه باشد
و او را با صد هزار کس مقابل نتوان کرد و شخصی یافت شود که خسیس ترین کائنات باشد
چنانچه الوف آنرا در برابر یک انسان کامل یاد نتوان کرد و مصداق این کلام ملاحظه
درجات حضرت خیر المرسلین ست با مرتبه دنیه ابوجهل لعین و از مقام رفیع حضرت
کلیم الله تا درکه نازله فرعون خبیث و بوسیله این علم اخلاق میسر شود که احسن موجودات
را بتکمیل بدرجه اعلی رسانند تا سعید مطلق گردد پس علمی که بوسیله آن احسن موجودات
را اشرف کائنات توان ساخت اشرف علوم باشد **اصل دوم در بیان**
فضائل چهارگانه و انواع و اضداد آن و بعضی از فوائد دیگر محتوی
بر پنج فرع فرع اول در بیان فضائل و انواع آن بدان
ایدک الله تعالی و ایانا بالعلم النافع والعمل الصالح که اجناس فضائل منحصر در چهار
قسم ست حکمت و شجاعت و عفت و عدالت اما حکمت را دو جز ست یکی قوت
نظری و کمال آن بادراک حقائق اشیا ست بقدر طاقت بشری تا بشناختن حضرت
واجب الوجود که مطلوب حقیقی ست رسد و تمام حکمت نظری و اقسام آن مشتمل بر شرح
این کمال و کیفیت تحصیل آنست دوم قوه عملی و کمال آن قیام کردن ست بافعال
تا اخلاق پسندیده که ثمره آن افعال ست نفس را ملکه شود و شجاعت ملکه انقیاد قوه
غضبی ست که نفس ناطقه را در مهالک و مخاوف تثبیت نماید و عفت آنکه شهوت مطیع

نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای عقل باشد و عدالت آنست که این سه قوتها
با یکدیگر اتفاق کنند و قوه ممیزه را امتثال نمایند تا اثر انصاف در وی ظاهر شود اما انواعیکه
در تحت فضیلت حکمت مندرج بود چهار ست اول ذکا و آن چنان بود که از بسیاری
ادراک نفس ناطقه چنان قوی شود که استنباط نتائج از مقدمات آن بمجرد توجه تواند نمود
دوم صفای ذهن و آن ملکه استعداد استخراج مطلوب ست بی اضطراب و
تشویش سوم حسن تعقل و آن صیانت از سهو و خطاست در تحقیق مسائل و
ادراک حقائق چهارم تحفظ و آن چنانست که صور معقوله و محسوسه را نیکو ضبط
نمایند تا در وقت احتیاج ملاحظه آن بآسانی رو نماید اما انواعیکه در فضیلت شجاعت
بود شش ست اول کبر نفس و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای بزرگ
و براحت و مشقتی که در ضمن آن رو نماید التفات نه نمودن و این ملکه شریف ست که عروج
بر معارج آن جز چالاکان راه طلب را میسر نیست دوم علو همت که نفس ناطقه را
در طلب ذکر جمیل و کمالات نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد
سوم حلم و آن اثبات و استقامت ست در هنگام غضب و سبکساری و اضطراب
نا نمودن در مشاهده امور نا ملائم چهارم تواضع و آن چنانست که خود را
بر کسانیکه در جاه و فضیلت از و کمتر باشند مرتبتی نشمرد و رفیع نداند اما بشرط اعتدال
چنانکه قوه عاقله آن را پسندیده دارد پنجم حمیت و آن حفظ احکام شریعت
و محافظت و حرمت خود و حرمت احباب خود از امور نالائق ششم رقت
یعنی نرم دلی و شفقت نمودن بر ابنای جنس بوجهیکه از مشاهده آلام و مکاره ایشان
متغیر شود بی آنکه اضطرابی در احوال و افعال پدید آید اما انواع مندرجه فضیلت
عفت هفت ست اول حیا و آن ملاحظه کردن ست از افعال قبیح و احتراز
نمودن از الم پشیمانی و استخفاف که در ضمن آن حاصل آید دوم حسن اهتدا
یعنی راغب بودن در اکتساب فضائل و در دفع مکاره اقران حتی المقدور کوشش
نمودن سوم صبر و آن ضبط کردن قوای نفسانی ست از لذت قبیح ازروی

قدرت و اختیار قال الله تعالی وامّا من خاف مقام ربّه ونهی النفس عن الهوی
فانّ الجنّة هی المأوی و بعضے صبر را دو قسم کرده اند یکی صبر از مطلوب دوم صبر
از مکروه اما قسم اول تعلق بعفت دارد و قسم دوم تعلق بشجاعت **چهارم قناعت**
و آن چنان بود که نفس کار ماکول و ملبوس را سهل فراگیرد و بهمان قدر که سد ضرورت او
کند از هر جنس که باشد اقتصار نماید و آنچه از قدر ضرورت فاضل آید ایثار کند بی شائبه
ریا و طلب عوض و این ملکه از شیوه عارفان ست **پنجم وقار** و آن اطمینان نفس ست
در تحصیل مطلوبات و احتراز از شتاب زدگی و در حدیث آمده العجلة من الشیطان
والتأنی من الرحمن **ششم حریت** و آن ملکه اکتساب مال ست از
مکاسب جمیله و سیرت پسندیده و صرف آن در وجوه لایق که موافق شریعت
و حکمت باشد **هفتم سخاوت** و آن ملکه صرف کردن مال ست بآسانی در مصالح
مسکینان و محتاجان بر وجه اعتدال و ملاحظه مصرف استحقاق و در حدیث وارد است
و چون خدا تعالی ایمان را آفرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی او را بحسن خلق
و سخاوت قوی گردانید و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی
او را به بدخلقی و بخل قوی گردانید و انواع مندرجه تحت فضیلت عدالت پنج ست
اول صداقت و آن عبارت ست از دوستی صادق بر وجهی که هر چه در حق
خود خواهند در حق او خواهند و آنچه بر خود نپسندند بر وی روا ندارند و در حدیث این معنی با ایمان موکد گردیده
حیث قال صلی الله علیه وآله وسلم لا یؤمن احدکم حتی یحب لاخیه
المسلم ما یحب لنفسه **دوم وفا** و آن ملکه مواسات و حوالت مروت ست
با طبقات بنی نوع خصوصاً اقارب و این را صله رحم گویند **سوم تسلیم** و آن
چنان بود که باحکام الهی و نواهی شرعی و اوضاع نبوی و نظایر آن از رسوم
مشایخ طریقت رضا دهد و بحسن قبول تلقی نماید اگرچه موافق طبع او نباشد چنانچه آیات
قرآنی و احادیث نبوی بدان ناطق ست **چهارم عبادت** و آن تعظیم
امر الهی و احترام مقربان درگاه اوست و شفقت بر زیردستان بوجوه مستحسن

پنجم توکل و آن چنان بود که در اموری که حوالت آن بقدرت و کفایت بشری
نباشد و اندیشه را دران مجال مداخلت نبود زیادة و نقصان و تعجیل و تاخیر نطلبد و توکیل
نعم الوکیل کند فضول را بطرف سازد ازین جاست که بزرگی فرموده ع گر زمین را
باسمان دوزی + ندهندت زیاده از روزی + و از پیشوای ارباب کمال
علیه التحیة من الملک المتعال مروی ست که هر کس در وقت برآمدن از خانه خود این
دعا بخواند حضرت جواد مطلق در رزق او وسعت نماید و دعا این ست بسم الله علی
نفسی و دینی و مالی و ولدی اللهم ارضنی بقضائك و بارك لی فیما قدرت
لی حتی لا احب تعجیل ما اخرت و لا تاخیر ما عجلت انك علی كل شیء قدیر و
بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب عطیه توکل و رضا بمجاری
قضاست چه اراده خود را باراده حق راست می باید ساخت و حجره دل را از وساوس
دواعی نفس و هوا باید پرداخت تا سکینه الهی و طمانیت نامتناهی در دل فرود آید آنگاه حوادث
بر طبق ارادتش واقع شود این ست حصر انواع فضائل و از ترکیب بعضی با بعضی فضیلتهای
بی اندازه بوجود آید که بعضی را نامی خاص بود و بعضی را نبود **فرع دوم در بیان
شرف عدالت بر دیگر فضایل** مخفی نماند که لفظ عدالت باعتبار
معنی اصلی مشعر ست بمعنی مساوات زیرا که دو چیز تا با یکدیگر مساوی نباشند بوجهی از
وجوه نتوان گفت که این چیز عدیل آنست و مساوات میان دو چیز موقوف ست
بر وحدت نوعی و هر موجود که وحدت او کاملتر بود شریفتر باشد و مرکبات عنصری
که از موالید ثلثه گویند مادام که بامتزاج معتدل با واحد حقیقی مناسبت پیدا نکنند موجود
نتوانند شد و تمامی خواص فضائل چهارگانه که مذکور شد تا بنوعی اعتدال موصوف
نباشد و از طرف افراط و تفریط بعید نشود وجود نتواند یافت پس معلوم شد که وجود
انسان که اشرف موجودات این عالم ست فضائل او موقوفست بر وجود عدالت
که اگر صفت عدالت نباشد نه بسائط عنصری را انتظام و ترتیب ماند و نه موالید ثلثه را
وجود باشد و نه بدن انسان را قابلیت فیضان نفس مجرد حاصل تواند بود و نه فضائل او

متحقق تواند شد تا کمال نفس ناطقه باتمام رسد و عادل کسی باشد که در میان اشیای
مختلفه مساوات دهد تا اختلاف ازان بخیزد و چنانچه نظائر آن در کتب مبسوطه حکمت مرقوم
ست اما حکیم ارسطاطالیس تقسیم عدالت بر سه قسم نموده یکی آنکه اقدام بآن جهت
ادای عبودیت حق تعالی باشد که وجودش خلعت وجود بی سابقه استحقاقی در گردن
هر موجود انداخته و ذرات ممکنات را از خزانه لطف خود بنعم نامتناهی نواخته و عدالت
مقتضی آنست که بنده در آنچه میان او و حق باشد طریق افضل سلوک وارد و بقدر
طاقت در رعایت رسوم عبودیت هیچ دقیقه نامرعی نگذارد دوم آنچه متعلق ست
بمشارکت ابنای نوعی چون تعظیم سلاطین و تکریم علما و ائمه دین و ادای امانات و انصاف
در معاملات سوم آنچه قیام بآن بجهت ادای حقوق اسلاف باشد مثل ادای دیون
و تنفیذ وصایای ایشان و امثال آن و حضرت مستجمع مکارم اخلاق علیه الصلوة والسلام
من الملک الخلاق بحکم اوتیت جوامع الکلم در مواضع متعدده بمختصرترین عبارتی و
لطیفترین اشارتی بیان جمیع اقسام عدالت فرموده مثل التعظیم لامر الله والشفقة
علی خلق الله تعالی و این حدیث مشتمل اقسام عدالت ست چه رعایت عدالت
یا در جمیع امور متعلقه مابین عبد و حق ست و فقره اولی اشارت بآن یا در امور متعلقه
مابین ابنای نوع و فقره ثانیه عبارت ازان و در حدیث دیگر آمده الدین النصیحة
قیل لمن قال لله و لرسوله و لعامة المؤمنین و این حدیث با کلمات وجیز مشتملست
چندین حکم مفید را و لهذا حکمای متاخرین چون بر دقائق شریعت محمدی مطلع شدند
و احاطه آن بر تمام تفاصیل حکمت عملی مشاهده نمودند یکی از تتبع اقوال حکما و کتب ایشان
درین باب دست بازکشیدند ــه چو آن رخسار و بالین باغبان دید هر
گل برکند و بر بدار صنوبر + فرع سوم در ذکر انواع رذائل که ضد
فضائل اند چون اجناس فضائل چهار ست اقسام رذائل در بادی النظر چهار باشد
اول جهل که ضد حکمت ست دوم جبن که ضد شجاعت ست سوم حرص و شره که ضد
عفت ست چهارم جور که ضد عدالت ست اما بحسب نظر دقیق ظاهر شود که هر فضیلتی

را حد معین نیست و چون از آن تجاوز نماید خواه بجانب افراط خواه بجانب
تفریط موجب رذیلت شود و از اینجا گفته اند که فضیلت در وسط باشد و رذیلت در اطراف
پس عدد رذائل نامتناهی باشد و مانند مرکز دائره که مرکز مقام فضیلت و دائره مقام رذ
شود و از مرکز بهر جانب محیط که میل کند تا قریب برذیلت شود و چون بمحیط دائره رسید
بکمال رذیلت رسیده باشد و استقامت در طریق کمال خبر یک منهج نتواند بود و انحراف
از منهاج غیر متناهی باشد اما دریافتن وسط حقیقی در غایت صعوبت است و بعد از دریافتن
ثبات بر آن اصعب چه استقامت بر جاده اعتدال در غایت تعسر و اشکال است
و لهذا حضرت هادی الثقلین الی صراط المستقیم علیه و علی آله التحیة و التسلیم فرمود شیبتنی
سورة هود چه در آن سوره امر باستقامت وارد است آنجا که می فرماید فاستقم کما امرت
و ازین است که صراط المستقیم را در السنه نبوت چنین وصف کرده اند که از موی باریک
تر و از شمشیر تیزتر است و گفته اند صراط المستقیم که سوره فاتحه مشتمل طلب هدایت بر آن است
این معنی تواند بود و نزد عظمای حکما و اساطین اولیا مقرر است که امور اخروی که بخبر
صادق بآن وعده و وعید فرموده تمام صور اخلاق و اعمال است که در موطن معاد برایشان
ظاهر خواهد شد چنانچه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرموده الناس نیام فاذا ماتوا
انتبهوا و عاقل متبصر را از فحوای حدیث الدنیا مزرعة الآخرة همین معنی
بگوش هوش استماع رود ٭ دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر + کای
نور چشم من بجز از کشته ندروی + پس بنابرین مقدمات صراط اخروی که مجسم
گشته مثال توسط در اعمال و اخلاق باشد و جهنم مثال اطراف که رذائل اند و هر کس
امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منهج اعتدال تجاوز ننماید در آخرت
بر آن صراط مستقیم تواند گذشت و به بهشت باقی که محل پاکان است تواند رسید و
هر که درین نشأ از صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت بر آن صراط نتواند گذشت
و در دوزخ که جای عاصیان است ماند و از حکیم فیثاغورس منقول است که هر عملی
که انسان کسب میکند سبب حدوث ملکی یا شیطانیست که بعد از قطع تعلق استصحاب

و ملازم او باشد ان خیراً فخیر و ان شراً فشر الیس باید که انسان ملاحظه نماید تا چه صفاتی خبیث
برای خود پیدا می کند و چون معلوم شد که انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بجانب تفریط موجب
بر ذیلت میشود پس بمقابل هر فضیلت دو رذیلت مقرر شد که آن فضیلت وسط موجود
میان آن هر دو و چون اجناس فضائل چهار ست انواع رذائل هشت باشد
اول آنکه در مقابل حکمت بود و افراط آنرا سفاهت گویند و تفریطش را بلاهت اما سفاهت
استعمال قوه فکریست در آنچه واجب نباشد یا زیاده از قدر واجب و آنرا گربزی خوانند
و بلاهت ترک تفکر نمودن ست تا بتعطیل و بطالت عادت شود دوم آنچه در مقابل
شجاعت باشد و آن تهور ست و جبن اول طرف افراط بود و آن اقدام نمودن ست
بر مهالک که عقل از آن نپسندد و ثانی طرف تفریط و آن حذر ست از چیزیکه حذر از آن مستحسن
نبود سوم آنکه بمقابل عفت باشد جانب افراط آنرا شره گویند و آن میل نمودن ست بسوی
شهوت زیاده از مقدار واجب و جانب تفریطش را خمود گویند و آن اسکان نفس ست
از حرکت در طلب لذات ضروری که عقل و شرع آنرا مستحسن شمرده باشند از روی
اختیار نه از روی خلقت چهارم آنچه اطراف عدالت باشد و افراطش را ظلم گویند
و آن تصرف در حقوق مردم و اموال ایشان ست و ثانی تفریط که آنرا انظلام خوانند و آن
تمکین ظالم ست از ظلم و انقیاد او بطریق مذلت و بعضی هر دو جانب عدالت را جور خوانند
چه آن ظلم ست یا بر نفس خود یا بر غیر همچنانکه عدالت جامع جمیع کمالات ست ظلم که ضد
اوست جامع جمیع نقائص ست و از اینجاست که شیخ الاسلام عبد الله انصاری
و غیر او از محققان گفته اند که در هر چه نه آزار نه گناه چه هر گناه ظلم ست یا بر نفس خود یا
بر دیگری و خواجه حافظ شیراز اشاره صریح درین بیت نموده ست مباش در پی آزار
و هر چه خواهی کن * که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

فرع چهارم در ترتیب اکتساب فضائل و مراتب سعادات

در علم حکمت
مقرر شده که مبادی حرکات که در اکتساب کمالات بوجود آید دو چیز ست اول طبیعت
مانند حرکات نطفه در مراتب تغیرات و مدارج اطوار که بر و عارض میشود تا آنگاه

که بکمال حیوانی رسد دوم صناعی مانند تحریکات چوب بتوسط ادوات نجاری
تا بدانگاه که بشکل تخت رسد و طبیعت بر صناعت مقدم ست چه وجود آثار آن بمحض
محض حکمت الهی بود و وجود صناعت از تفکر و تدبیرات انسانی و ادوات او
حاصل شود پس طبیعت بمنزله استاد ست و صناعت بمثابه شاگرد و چون تهذیب
اخلاق و کسب فضائل امری صناعی ست دران باب اقتدا بطبیعت باید کرد
و تامل باید کرد تا ترتیب قوتها و ملکات در ابتدای خلقت بر چه کیفیت بوده است
و در تهذیب اخلاق بهمان ترتیب شروع نماید و ظاهرست که اول قوه که در وجود
کودکان حادث گردد قوت طلب غذاست بی تعلیم و ارشاد و چون قوت
زیاده شود در طلب آن گریه آغاز کند پس قوه تخیل پیدا آید در حفظ صورت ها در شود
مثل صورت مادر و غیره بعد ازان قوه غضبی ظهور نماید تا از موذیات احتراز نماید و هرچه
مانع او باشد در تحصیل منافع بدفع آن مشغول شود و اگر دفع نتواند کرد بگریه و فریاد
استعانت جوید و این قوتها روز بروز در تزاید باشد تا از خاص انسان که قوت
تمیز ست در و پیدا شود پس طالب کمال در کسب فضائل و تکمیل نفس ناطقه
بهمین ترتیب شروع نماید چنانچه اول بتعدیل قوت غضبی و بعد ازان بتکمیل قوت
تمیز و ادراک اشتغال نماید و چون از تهذیب این هر سه قوت فارغ شده باشد
همت بر رعایت قوانین عدالت گمارد و در افعال و معاملات ازان تجاوز ننماید تا
بسبب کمال آن فضیلت نیز حاصل آید و چون بدین مقام رسد حکیم کامل گردد پس
اگر خواهد در تحصیل اسباب سعادت که باعتبار امور خارجی باشد مشغول شود
و سعادات سه نوع ست اول سعادت نفسانی دوم سعادت بدنی سوم
سعادت مدنی که تعلق باجتماع اهل مدینه دارد و ترتیب اشرف و [illegible]
سعادت نفسانی را شاید بقول حکمای متقدمین و جهت [illegible] اول علم
تهذیب اخلاق دوم علم منطق سوم علم ریاضی چهارم علم طبیعی پنجم علم الهی
یعنی اگر تحصیل علوم باین ترتیب نماید سریع النفع است اما سعادت

بطلاقت وجه وبشاشت وحسن معاشرت موسوم است وصاحب آن بظرافت معروف
چنانچه گفته اند وكان رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم يمزح ولا يقول
الا حقا واز جمله اسباب صحت نفس آنست كه اقتدا كنند بسير نيكو واعمال پسنديده
ائمه دين وشعار سلف صالحين در همه احوال خواه در اعمال ذهني مثل قوت نظري
وخواه در افعال بدني مثل وظائف عبادات پس چيزي را بر خود هر روز وهر وقت در عمل
خود بجا آرد واگر درين باب تقصير وتهاون جايز دارد نفس او بكاهلي وبطالت
عادت كند وبمرتبه رسد كه در اداي امور واجبه مقصر گردد وخواص انسانيت از او منسلخ
شود تا بدرجه بهائم بلكه فروتر از آن تنزل نمايد واز اينجا معلوم توان كرد اهتمام
صاحب شريعت عليه افضل التحيات واكمل التسليمات درباب فكر ونظر چنانچه
فرموده است تفكر ساعة خير من عبادة سنة وتاكيد در اداي صوم وصلوة
بنا بر ملاحظه اين معني بوده باشد پس هرگاه طالب نوآموز خود را در امور فكري واكتساب
علوم رياضت فرمايد نفس او بكمال الفت گيرد ومشقت نظر وانديشه وزحمت شب بيداري
برو آسان شود تا بدرجه سعادت ابدي رسد وبايد كه هرچند در علم وعمل يگانه زمان
وسرآمد اقران گردد پرده پندار وعجب را از خود جدا كرده كمال محجوب ندارد ودر
مراتب سعي واجتهاد هيچ دقيقه فرو نگذارد چه فوق كل ذي علم عليم واقع شده لهذا
را بهانه بطالت وكسالت نسازد واز افلاطون پرسيدند كه تعليم تا كي [illegible]
گفت تا آن وقت كه جهل عيب است وحافظ صحت نفس را تامل بايد كرد كه هرگاه
طالبان نعم خارجي كه در معرض زوال وصدد تلف وانتقال است در حصول آنها
از ان تحمل اسفار بعيده واختيار مكاره وآفات مي نمايد پس طالب فضيلت بطريق
اولى در اكتساب فضائل ذاتي كه بهيچ وجه از وجود منفك نشود بليغ واجب داند
باسباب دنيوي كه در حين حيات سبب سعادت اخروي شود وبعد از مرگ هم با انسان
عايد گردد التفات نمايد ودر حديث آمده كن في الدنيا كانك غريب او
عابر سبيل وعد نفسك من اصحاب القبور وحكما گفته اند

باطل بعد از آن تفحص مقدمات مناسبه آن مطلوب نماید تا حق از باطل ممتاز گردد و در یک طرف جزم و استقرار حاصل آید

دوم جهل بسیط و آن عدم علم است بی آنکه اعتقاد علم کند در شان خود و این صفت اگر چه در ابتدا مذموم نیست بلکه شرط تعلم است ولیکن درین مقام توقف نمودن بحسب شرع و عقل ناپسندیده است و علاجش با آنکه در حال انسان و دیگر حیوانات نظر کنند تا بر وی ظاهر شود که تمیز انسان از سایر حیوانات بادراک و نطق است و جاهل ازین هر دو فضیلت عاری است پس در شمار حیوانات باشد و اگر شرط انصاف مرعی دارد خود را از آن مرتبه نیز فروتر یابد چه هر خواص و آثار که از حیوان مطلوب است مانند امور معاش و طلب نسل و انقیاد انسان هر یک بحسب قابلیت اصلی بظهور میرساند و جاهل از اثر خاص خود که تمیز و ادراک است عاجز پس خود را از مرتبه حیوان کمتر یابد و باز در مرتبه جمادات فکر کند و چون خواص جمادی در انها ملاحظه نماید و خود را از خواص انسانی عاری بیند از آن مرتبه نیز فروتر افتد پس اگر اندک مایه بصیرت و حمیت داشته باشد هر آینه متوجه کسب شود و در طلب علم حرکت کند

سوم جهل مرکب که مر دانا دان خود را دانا تصور کند و اصلاً بطلب علم مشغول نگردد و این بدترین امراض نفس است و تدبیر او دانست که بعد از تعب آن جاهل بادرکات یقینی و بمقتضای تقریر و برهان چون او متوجه شود و یا نشود ولیکن مناقشه با وجه کند روی خطاب با دیگران کند و برهان با تمام رساند چنانکه تفهیم مستمعان شود و صاحب جهل چون استماع برهان نموده باشد در اعتقاد خود شک پیدا کند پس اگر بالفرض بمقام انصاف در آید باندک زمان بر خلل اعتقاد خود واقف شود و بمرتبه جهل بسیط آید و بطلب علم متوجه شود اما باید دانست که تمامی اقسام حکمت نظری برای ازاله همین مرض مشروع و مبرهن شده و رفع این مرض نهایت دشوار است و لهذا گفته اند ع آنت زمرم و گوهر سفید نتوان کرد * کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه *

فرع دوم در دفع امراض غضبی

اما مهلکات این قوت نیز سه نوع است اول غضب و آن کیفیتی

نفسانی که مقتضی حرکت و طلوع گردد و مبداء آن شوق انتقام بود و چون اشتداد
یابد دماغ و اعصاب که مجاری روح حیوانیست از دخان مظلم و ممتلی شود و از ظلمت
آن دخان نور عقل و ادراک مستور گردد و درین حال علاج مشکل بود چه هر چند بر خیر و
موعظت اشتغال نماید موجب زیادتی اشتعال نائره شود اما تغیر وضع کردن
مثلا از قیام بجلوس و از جلوس بقیام آمدن و آب سرد آشامیدن و همچنین وضو و
غسل کردن و بخواب رفتن نافع بود و تدبیر تمام آنست که اسباب غضب را از
ذات خود رفع نماید و اسباب آن شش است اول عجب و آن ظنی کاذب باشد
که آدمی در حق خود پیدا کند و نفس خود را منزلتی شمرد که مستحق آن نباشد و علاجش
آنست که صاحب مرض را بوجوه و دلائل بر عیوب او واقف سازند و بر وی روشن
گردانند که فضائل در میان مردم مشترک اند چه حضرت حق سبحانه تعالی هر ذره
از ذرات کائنات را مظهر اسمی خاص و صفتی معین گردانیده که غیر را
دران شرکت نیست و در نظام عالم هر فرد را محلی است پس گاه اسمی بر دماغ گردد همین از [illegible] که موجب عجب شود
دیگران نیز ثابت است بعجب لیکن اینقدر فرق است که صاحب عجب بانفس خود در هیچ یکی [illegible] بلکه در حق
خود کمان دارد و تکبر با دیگران دروغ گوید و خود را کامل قرار نماید و اگرچه داند که ازان
کمال خالیست دوم افتخار یعنی مباهات نمودن بچیزی که خارج از ذات بود و در معرض
تلف و زوال باشد مثل مال و جاه یا شرف نسبت که بعضی از آبا و اجداد او را اتفاق افتاده
بوده است و علاج او آنکه با صاحب مرض تقریر نمایند که اگر مال و جاه در سخن آید
و گوید که این عزت و احترام که دعوی میکنی از من است نه از ذات تو یا جد و پدر حاضر
شوند و گویند که این شرف و فضیلت حق ماست و ترا ازان نصیبی نیست البته آن
جاهل در جواب عاجز آید و به تقصیر خود اعتراف نماید و در حدیث آمده لا تأتونی
بانسابکم و ائتونی باعمالکم سوم لجاج و ستیزی در قول و فعل و دلیری
نمودن با بزرگان در جواب گستاخانه و قبول ناکردن سخن ایشان بعد سوالی
ناموجه و این صفت از جمله رذائل کبیره و در غایت قبح است چه موجب غضب و کینه

مبنی نوع شود و سبب زوال علاقه الفت گردد و ازان بنفس متناهی کلی الکره گردد و علاجش
آنست که صاحب این خصلت را تنبیه کنند بر قبح این معنی پس اگر منزجر نشود بانواع
نصایح و زواجر او را بازدارند و بر فضیلت حیا و تواضع ترغیب نمایند تا نفس او را ملکه
پسندیده حاصل گردد و ترک آن رذیلت بآسانی میسر شود چهارم غدر و آن در
مال و جاه و دوستی و غیر آن نیز باشد و تمام اقسام غدر مشتمل بر خیانت ست و خیانت
را از شیمه مردم اراذل شمرده اند ازین ست که نزد هیچ عاقل مستحسن نیست و حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم غدر را از اخلاق منافقان شمرده و فرموده است
که روز قیامت غدر کننده را علمی باشد که بدان سبب جمیع اهل عرصات بر غدر او
مطلع شوند و در کلام مجید آمده ان الله لا یحب الخائنین و حکما گفته اند که این
خلق در اتراک بیشتر باشد و علاج آن بتکرار علوم و صحبت اهل علم توان نمود لیکن

خوی بد در طبیعتی که نشست ، نرود جز بوقت مرگ از دست

پنجم ضیم و آن تکلیف کردن ست کسی را بتحمل ظلم بر وجه انتقام و قبح آن از ظلم
و انظلام فهم توان نمود و عاقل باید که بر انتقام اقدام نماید تا بیقین معلوم نکند
که موذی لضرر دیگر نشود و علاج این مرض بحصول فکر و رویت و ملکه حلم توان
نمود و ارباب همم عالیه را مطلق عفو کردن اولی ست که بسبب آن دشمن دوست گردد
و به وصمت خجلت و عار موسوم شود و اهل غیرت عفو عدو را از انتقام اولی دانند
چنانچه گفته اند ؎ بدی را بدی سهل باشد جزا + اگر مردی احسن الی من اسا
ششم استهزا و آن شیمه مردم دنی و اجلاف باشد که بجهت استجلاب قلوب
اهل ثروت و تقرب بدیشان و طمع در مال و جاه قیام نمایند امر کس را که هنری و
فضیلتی باشد و بحریت موصوف بود عیب اند که بمثل این چیزها توسل جوید بلکه بسبب
فضل و هنر در خاطرهای بزرگان جای باید نمود و علاجش ترک ارتکاب آن افعال
بود و تتبع سیرت افاضل و احرار و هم چنین حکما گفته اند که ازین خصلت رذایل
بسیار تولد کنند اول خواری نفس و سقوط آن از درجه اعتبار و احترام و دوم

عیش و نقصان عرض سوم طمع جهال و اهل حسد در مال و جاه چهارم اضطراب
در کارها و قلت ثبات در آن پنجم کاهلی در کسب فضایل و راحت دوستی که موجب
رذائل بسیار شود ششم دلیر شدن ظالمان بر جور و حیف هفتم رضا دادن بر قبایح
و مکروهات هشتم استماع سخنان موحش از دشنام و شتم نهم بی حمیتی و ننگ
نا داشتن از آنچه در عرض و ناموس عار باشد دهم تعطیل در مهمات و عدم التفات
مردم و رغبت گردانیدن از دوستی و مصاحبت او و علاج این مرض بعد رفع سبب
آن باشد و تناول ادویه مقوی دل و دماغ و هیجان قوت غضبی را تنبیه دادن
بر نقصان این رذائل و حرکت فرمودن در رفع نقصانات و اراده انتقام بمشورت
قوت عاقله بشرط آنکه مودی بضرر عظیم نشود سوم خوف و آن عبارت از هیبت
نفسانی ست که از توقع مکروهی که نفس در دفع آن قادر نباشد حادث شود و تولد
[illegible] و کیفیت [illegible] مستقبل باشد و آن امر یا ضروری باشد و ممکن را سبب یا فعل
این شخص باشد یا غیر فعل او و خوف از هیچکدام ازین اقسام مقتضای عقل نیست
چه اگر امر ضروری بود چون معلوم است که دفع آن از حیز قدرت بشری خارج
پس در خوف از آن جز استعجال بلا و استقبال عنا فایده نباشد و بدان سبب از
تدبیر مصالح دینی و دنیوی باز ماند و این خصلت او را بشقاوت دارین رساند
و اگر آن امر ممکن باشد و سبب آن نه فعل شخص بود چون احتمال وجود و عدم
هر دو باشد این جزم بطرفت وقوع کردن و بالفعل متالم شدن منافی رای صواب بود
بلکه انما الطبیعت الامکان باید گذاشت و اگر سبب آن فعل شخص باشد باید که از سوی
اختیار اجتناب نماید و اقدام بر فعلی که خاتمه آن نیکو نباشد ننماید چه ارتکاب قبایح
[illegible] مقتضای عقل صواب اندیش نیست و علاج این اقسام وابسته بقوت
تمیز و صحت فکر است فرع سوم در معالجه امراض قوت شهوی گرچه
در ینجا نیز انواع بسیار مذکور است ولیکن منحصر در چهار است اول حرص آن
ماکول و مشرب و مباشرت میباشد و حکما گفته اند حریص بودن در طلب لذات

جسمانی از اکل و شرب نسبت و نار نهمت و خساست طبع ست چه طعام مفرط آدمی
را کسل مند و کاهل نماید و تشنگی غالب گرداند و مقررست که آب بسیار موجب خواب
بسیار میشود پس از دولت شب بیداری و کسب ریاضت محروم گردد از حصول
سعادت سرمدی بی بهره ماند و در حدیث نبوی ست صلی الله علیه و آله و سلم
اَجِیعُوا اَحْشَاءَکُمْ وَاَظْمِئُوا اَکْبَادَکُمْ تَرَوْنَ اللهَ جَهْرَةً یعنی گرسنه دارید رودهای
خود را و تشنه دارید جگرهای خویش را تا ببینید خدای تعالی را آشکارا و باجمال انواع
بیماری و آلام که از بسیار خوردن و آشامیدن حاصل شود بر اهل عقل پوشیده نیست
و علاج آن در کتب طبی بالشرح و بسط مذکورست اما حرص در بسیاری مباشرت زنان
قبیح ترین امراض ست زیرا که چون قوت شهوت مجال یابد و از نصیحت عقل و شرع
منزجر نشود و درین طریق عامل متغلب ظلم آغاز کند و تمام غذای جوارح و اعضا را غصب
نماید و در مصالح خود مصروف سازد تا بدن لاغر و حواس ضعیف شود و آن زمان
خود نیز نماند بلکه بهلاکت کشند و در حدیث آمده که زنا سبب نقصان برکت عمر و رزق
میشود و چون زنا را در هیچ مذهبی روا نداشته اند احتراز از آن مقتضی رای صواب
باشد و علاجش آنکه در نکاح و شهوت راندن شرط اعتدال مرعی دارد و همان
مقدار که قوت جماع را صحت فرماید قانع شود و نیاز که تقاضای نوع و صحت بدن و فراغت
در کسب کمال باشد تا از قبایح و رذائل که لازم افراط است محفوظ تواند بود
دوم بطالت یعنی کاهلی و تن آسانی نمودن و این مرض سرمایه شقاوت
دوجهانی باشد چه ترک و تعطیل در امور معاش موجب فقر و بینوائی شود و در تقصیر
و تهاون در امور معاد سبب حرمان از دولت سرمدی گردد و علاج آن سعی نمودن است
در فضائل علمی و عملی و پیروی ارباب همم عالیه ~ چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال + **سوم حرمان** و آن المی ست نفسانی
که بواسطه فوات مطلوبی یا فراق محبوبی رو نماید و سببش آنست که چون آدمی جسمانی
باشد بر منافع جسمانی و شهوات بدنی و آن نوع منافع لذات را فنا لازم ست پس به نفس

قوت های نفس را اندوهی عظیم حادث شود و این مرضی است که آدمی باختیار خود بر
نفس خویش راه داده است چه در جسمانیات طمع بستن که دائم خواهد بود و چون بقای
جسمانیات محالست آنکس همیشه در الم و حزن باشد علاجش آنست که رجوع بعقل کند
و شرط انصاف نگاه داشته طمع فاسد و خیال محال از خاطر زدوده دل در لذات و اسباب
دنیوی که خواب و خیالی بیش نیست نبندد و بلکه همت در کمالات روحانی و ملکات نفسانی
که باقیات صالحات و سبب اتصال بجوار قدس حضرت ذو الجلال اند بندد و از مرض مهلک
حرص که محل احزان دائمه و آلام متراکمه است خلاص یافته بمقام رضا که موطن محبت
حقیقی و سرور دائمی است برسد چنانچه مضمون کریمه الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم
ولا هم یحزنون اشعار بران مینماید شعر جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی ❊ و در حدیث آمده که ان الله تعالی
جعل الروح والفرح فی الرضا والیقین و بطلیموس حکیم گفته حریص همیشه درویش
باشد اگرچه همه جهان او را بود و قنوع همواره توانگر باشد اگرچه او را هیچ نبود شعر
قناعت توانگر کند مرد را ❊ خبر ده حریص جهان گرد را ❊ چهارم حسد
که از بیان زشتی و تباهی آن کتابها پرست و گفته اند که رذیلت حسد از حرص و جهل متولد
میگردد و حقیقتش آنست که حاسد خواهد تمام منافع روی زمین مر او را باشد
و دیگران محروم مانند و این معنی مشعر بر کمال حرص است و این قدر نداند که تمامی
منافع در یک محل مجتمع گردیدن ممکن نیست و بر تقدیری که حاصل شود و نگاه داشتن
و تمتع یافتن از آن بی اعوان و انصار محال است و این نتیجه جهل بود پس بنا بر آن
که مطلوب حسود ممتنع الحصول است هرگز بمراد نرسد و بخیر و نعمت دیگران غمناک گردد
و چون نعم الهی از اهل عالم منقطع نیست پس حزن و الم حاسد نیز هرگز انقطاع نیابد
و حضرت اعلم الانبیا علیه و علی آله و اصحابه افضل التحیة والثنا میفرماید الحسد
یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب و بدترین انواع حسد آنست
که در میان علما افتد چه امور دنیوی چون بواسطه ضیقه مجال محل

تر از جسم است گاه باشد که حصول نعمتی شخصی بی زوال از دیگری متصور نشود و بخلاف
علم که ازین شائبه منزه است و باتفاق و صرف زوال آن راه نیابد بیت
بدی ای حسود کاین رنجیست * که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست اما غبطه آنست
که رغبت نماید در آنکه مثل آن نعمت که دیگری را باشد او را نیز حاصل شود بی تمنای
زوال نعمت غیر و اگر آن در امور دنیوی باشد زاید بر قدر کفاف و مصلحت مذموم
بود و بقدر کفاف و صلاح محمود و در امور اخروی و فضائل نفسانی مطلق محمود باشد
والله اعلم بالصواب این بود خلاصه علم اخلاق که حکمای قدیم در تصانیف خود ذکر
کرده اند و باقی مقدمات مثل سیاست بدن و تدبیر منزل و ترتیب اولاد و قانون
ملک داری و قواعد معاشرت با طبقات مردم از ملحقات متاخرین ست و در فنت
آن بمطالعه کتب متداوله ست اما اندکی از آن درین دو رباعی ملا سحابی گنجایش
یافت رباعی ای باده قول و فعل آمیخته دار * در ساغر هر فروتن و سرکش
دار * یعنی اگرت دل خوشی می باید * با هر که نشینی دل او را خوش دار رباعی

مخلص بباش حق گزاری اینست　　نیکی می ورز خیر جاری اینست
غیر حق مپرست و بر کسی بد مپسند　　تفسیر کلام رستگاری اینست

بیان علم قیافه

بدان علمک الله ما لم تکن تعلم که بهترین اعضا روی آدمی ست چه کمال جسم
آدمی زاد و شرف آن بسبب خوبی و جمال ست و نقصان و تنافر آن بسبب
قبح و زشتی و محل حسن و قبح چهره است و حسن و قبح دیگر اعضا زیادت اعتباری
ندارد و علامتی که بر روی انسان ظاهر شود دلالت آن بر احوال درونی بغایت
قوی است بخلاف عضوهای دیگر و دلیل برین سخن آنست که در حالت خشم و ترس و
اندوه و فرح و خجالت رنگهای مختلف بر روی پیدا میشود و چنانکه از هر یکی میتوان
دانست که در دل او کدام حالت حادث گردیده است تا بسبب آن حالت اینا
رنگ بر روی پدید آمده مثلا در حالت غضب رنگی ست که در حالت خوف نیست

و در حالت خوف زنگی ست که در حالت خجالت نیست و این اختلاف عوارض
در ظاهر بسبب تغییر احوال باطن در عضوهای دیگر نیست و چون ثابت شد که دلالت
نشانهای چهره بر معرفت اخلاق باطن قوی تر است ابتدا بشرح و تفصیل آن نمودن
اولی ست اگر پیشانی کوچک باشد دلیل بود بر جهل زیرا که موضع بطن اول از سر
کوچک افتاده و بدین سبب حفظ و ذکر حواس باطن بر وفق اعتدال نباشد و از آن قوت
خالی نبود و اگر پیشانی نه کوچک باشد نه بزرگ و در هم کشیده بود دلالت کند بر قوت غضب
زیرا که پیشانی آدمی چون خشم گیرد بدین صفت شود و اگر پیشانی بزرگ بود دلیل کند
بر خشم و هیبت و اگر در پیشانی خطها بود دلالت کند بر لاف زدن و اگر موی ابرو بسیار
باشد دلالت کند بر استیلای غم و اندوه و سخن بیهوده و بی معنی از برای آنکه بسیاری مو
از افراط مادهای دخانی بود در دماغ و این معنی دلیل ست بر آنکه سودا بر دماغ غالب بود
و غلبهٔ سودا سرمایهٔ غم و اندوه باشد و اگر دراز بود و کشیده تا بصدغ که موضعی ست میان
دنبال چشم و گوش دلیل بود بر لاف زدن و خودبینی اگر چشم بزرگ باشد دلیل کند بر کاهلی و
سستی گفته اند که بزرگی چشم از رطوبت دماغ بود و آن سبب بلادت و نقصان فهم است
و اگر چشم در مغاک افتاده و خانهٔ چشم فرو رفته بود علامت خبث و بدطینتی بود و از بهر
آنکه چشم بوزینه همچنین ست پس حالت پسندیده آن بود که چشم باعتدال باشد نه برجسته
و نه در مغاک افتاده اما رنگ چشم اگر سرخ بود مانند شراب دلیل غضب و دلیری باشد
چه هر کس که خشم گیرد چشمش بدین صفت شود و اگر ازرق بود یا زرد دلیل بددلی باشد
و اگر چشم ازرق بود و زردی با وی آمیخته باشد دلیل بود بر اخلاق بد و گفته اند که هر کس را
این دو علامت جمع گردد البته کارش مشوش و پریشان باشد و اگر بر گرد سیاهی
چشم شکل طوقی در آمده باشد دلیل بود بر حسد و بداندیشی و اگر با سیاهی چشم زردی آمیخته
بود صاحبش خونریز و کشنده باشد و اگر با این صفت در چشم نقطهای سرخ باشد
صاحب این صفت بدترین مردم بود و اگر در چشم ازرق سبزی باشد دلیل بود بر خباثت
و بداندیشی و اگر چشم درخشان و براق باشد دلیل افراط شهوت بود و دلیل مهتری

چشم آنست که اشهل بود چه این رنگ میان جمله رنگهاست و نیز چشم شیر که پادشاه
وحوش است و چشم عقاب که پادشاه طیورست چنین بود و اهل عرب چشم را به
بیماری وصف کنند و در چشم زنان این صفت را بغایت زیبا می شمرند اگر سپیدی
باریک باشد دلالت کند بر سبکباری و دوست داشتن جنگ و خصومت و این معنی
از سگ اعتبار کرده اند و اگر سر بینی بزرگ و پر گوشت باشد مثل بینی گاو دلیل کمی فهم
بود و اگر سوراخ بینی فراخ بود دلیل قوت خشم است فراخی دهان نشان افراط حرص
باشد سطبری لبها دلیل حماقت بود خصوصاً که با سطبری افتاده و آویخته بود لب باریک
علامت بسیاری رنجوری و کثرت بیماری بود و اگر لبها باریک بود و کشاده چنانکه دندان
بیشتر پیدا بود دلیل باشد بر قوت بدن و دندانهای باریک ضعیف که از یکدیگر گشاده
باشد دلیل بود بر غایت ضعف و سستی اگر بر روی گوشت بسیار باشد علامت کاهلی
و نادانی بود زیرا که چون روی پر گوشت بود رگهای دماغ از سواد غلیظ ممتلی باشد و
بدین سبب روحی که موجب حس و حرکت است دران عروق و مجاری حرکت نتواند
کرد لاجرم فهم و عقل ناقص شود و چهره خشک نشان فکر و اندیشه بسیار بود و اگر روی
سخت گرد باشد دلیل تنگی نفس و دناءت طبع بود و روی بزرگ نشان کاهلی و
روی کوچک علامت بدنفسی است پس بهترین رویها روی معتدل باشد و کم عکس
افتد که زشت روی نیکو اخلاق و خوبروی بدخوی بود از اینجاست که حضرت ختم الانبیا
علیه و علی آله الوف التحیات من الملک الخلاق فرموده اطلبوا الحوائج عند حسان
الوجوه کم خندیدن دلیل مخالفت و عبوس بود و کثرت خنده نشان ستیزه رویی
و اگر با خنده سعال کند دلیل خیره زبانی باشد گوش بزرگ دلیل جهل و نادانی و نشان
عمر دراز بود گردن قوی و سطبر دلیل قوت نفس بود گردن باریک نشان ضعف نفس
باشد و گردن معتدل علامت بزرگی نفس و بلند همتی بود و گردن کوتاه دلیل مکر و خدیعه
است و آواز بلند دلیل شجاعت و دلاوری باشد و اگر شتاب سخن راند علامت خشم
و بدخویی بود و اگر سخن آهسته و با درنگ گوید نشان بردباری باشد و اگر گوشت

بدن بسیار سخت باشد دلیل بود بر قلت فهم و کندی حواس و گوشت نرم دلیل بود
بر نیکوی طبع و جودت خاطر سستی گاه باریک دلیل ست بر قوت و سطبری آن نشان
عفت و پرهیزگاری اگر مرد وارش دراز بود چنانکه بزانو رسد دلیل باشد بر بزرگی
نفس و خویشتن بینی و اگر سخت کوتاه باشد علامت شر و فتنه بود و لیکن با بد دلی و ترس
اگر کف دست نرم باشد و لطیف دلالت کند بر تیزی فهم و سرعت ذهن و کثرت عقل و
اگر کف کوتاه باشد نشان حماقت بود و اگر تنگ بود دلیل بد زبانی و رعونت قدم دراز
و سخت و پر گوشت دلیل قلت فهم ست و قدم کوچک و لطیف نشان بزرگی و فجور و پاشنه
باریک علامت شر و فتنه بود و اگر انگشتان پای بر هم جسته و ناخنها تیز باشد دلالت کند
بر وقاحت و ستیزه روی اگر ساق لطیف و پر گوشت بود دلالت کند بر ابلهی و بی شرمی
و اگر رگها بر ساق بسیار باشد دلیل بود بر قوت نفس

بیان تعبیر خواب مشتمل بر ده عنوان عنوان اول در دیدن تجلیات ایزدی و روحانیات و انبیا و ملوک و شیاطین و حساب و بهشت و دوزخ و مانند آن

اگر شخصی بخواب بیند که نور حق جل و اعلی بر وی
تجلی کرد کار او در دین و دنیا نیکو شود و در ان موضع که این خواب دید عدل و
انصاف و فراخی نعمت پدید آید اگر مردی مقیم بیند که حق تعالی حساب میکند شادی
بوی رسد و اگر مسافر بیند بسلامت و خوشدلی بخانه باز آید و این معنی بدلیل آیت
قرآنی یافته اند کما قال سبحانه و تعالی فسوف یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله
مسرورا و اگر در خواب مناجات کند نام او در دین و دنیا بزرگ شود و نزد ملوک مقرب
گردد قال الله تعالی و قربناه نجیا و اگر بیند که حق تعالی از وی اعراض کرد او را از
گناه تائب باید شد و رضای والدین بجست و اگر فرشتگان مقرب را تازه روی
و فرحناک بیند شرف و منزلت یابد و طریق علم حقیقت بر وی منکشف گردد و از آفات
ایمن باشد و از بیماری شفا یابد و از غم و اندوه بیرون آید و اگر ترش روی و غضبناک
بیند [illegible] و اگر بیند که [illegible] جبرئیل و میکائیل علیهما السلام [illegible]

رسیده باشد و حکم عامه فرشتگان برین قیاس بود و اگر بیند که فرشتگان از اطراف
و جوانب در سرای او می آیند خانه را از دزدان نگاه باید داشت و دیدن انبیا و اولیا
در حال بشاشت دلیل حصول جاه و منزلت بود و اگر خشمناک بیند بر خلاف این باشد
و دیدن سرور کائنات علیه افضل التحیات نیز ازین قبیل باشد ولیکن بهر حال این رؤیا
دلیل رحمت و راحت بود عاجلا و آجلا و این رویای مبارک البته بی تفاوت بود هر چند
که در صور و اشکال مختلفه بنظر در آید چه در حدیث صحیح آمده که من رانی فقد رانی فان الشیطان
لا یتمثل بی و دیدن صحابه و اولیا و بزرگان دین نشان خیر و برکت باشد اگر پادشاه را
بیند که در محلی یا در سرای غیر متعارف فرود آید در ان موضع زیان و آفت و ستمگری [illegible]
که آمدن او در انجا غریب نباشد دلیل دولت و نعمت بود و حکم دیدن دیو در خواب همان
باشد که در فرشته یاد کرده شد و اگر بیند که در بهشت است و از میوه آن تناول میکند عالم
شود و از علم برخورداری و کرامت یابد و اگر خود را در دوزخ بیند و بیننده متدین باشد
از جمله معاصی باز ایستد و اگر از اهل دنیاست سفر دراز پیش آید و اگر بیند که از دوزخ بیرون
می آید دلیل بیداری و باز آمدن از سفر بود و اگر بیند که در انجا برنج گرفتار است اثر رنج
و مشقت دنیا بود و اگر قیامت در خواب بیند دلیل عدل پادشاه بود در ان
ولایت والله اعلم

عنوان دوم در دیدن انسان و اعضای او و آنچه از وی بیرون آید

دیدن [illegible] خود اگر [illegible] باشد دلیل بشارت
بود و اگر او را در بر گرفته باشد در بلای بزرگ [illegible] حصول [illegible] دشمن
[illegible] باشد و دیدن دختر در خواب نعمت و راحت بود و کنیزک [illegible] دیدن یافتن مقصود
بود اگر غلامی امرد نابالغ خود را بیند که بالغ شده [illegible] آزادی [illegible] و اگر مرد جوان
مجهول را در خواب بیند او دشمن [illegible] خوش [illegible] دال بر نعمت
و شادی و زن بکر [illegible] ضایع [illegible] بود و زن پیر دنیا باشد
اگر او را بهیئت نیکو و طراوت بیند کار او انتظام گیرد و اگر زشت [illegible] بیند در معاش رخنه
شود و اگر مردی لشکری بیند که [illegible] سیاه [illegible]

که سر از تن او جدا شد از مخدوم جدا ماند اگر سر خود را بزرگ بیند بزرگی و جاه
یابد و اگر کوچک بیند از مرتبه بیفتد افزونی و درازی موی برای جوانان و زنان و
لشکریان دلیل افزونی مال و درازی عمر بود و دیگران را اندیشه و تردد خاطر افزاید
و اگر بیند که موی او سپید است امانت نگذارد و از قرض خلاص یابد و اگر زنی بیند که موی
او سپید است شوهرش طلاق دهد و اگر مردی موی زن خود را بریده بیند آن زن بار
دیگر فرزند نزاید اگر شخصی بر روی خود غبار بیند دلیل فساد و اگر بیند که از پیشانی او چیزی
بر آمده است علامت فرزند باشد اگر بیند که چشمی در دست دارد مال نقد یابد تا ازکی (?)
چشم خود در خواب دیدن یا روشنی برد در دین و دنیا یا بیماری فرزند و محبوب و اگر
عازم سفر باشد و خود را نابینا در خواب بیند آن سفر باید کرد چه اگر برود بسلامت باز نیاید
و اگر بیند که سرمه در چشم میکشد در اصلاح کار دین کوشد و در چشم مردم عزیز گردد و سر
در دست خود دیدن علامت حصول مال بود بینی خود را از حد زیاده دیدن علامت
جاه و مال و عمر و فرزند بود و نقصان بر عکس آن باشد اگر زبان خویش را دراز بیند
سخن بگشاید و اگر زبان را بچیزی بسته بیند یا از دهان بیرون افتاده دلیل آفت و رنج
باشد اگر بیند که دندان خود فقوعت (?) میکنند نشان قطع رحم باشد و دندان از طلا دیدن دلیل
بیماری بود و از نقره یا از برنج مانند آن نشان مضرت و زیان مال باشد اما مشابهش
دندان از چوب و آبگینه و موم دلیل وفات بود و اگر کسی بیند که گوشش از او جدا شد دختر
بمیرد یا زنش طلاق دهد و اگر گوش پاک کند سخنهای مرغوب در بیداری شنود
و اگر خویشتن را کوسه بیند نقصان علم و دین دیدن ریش علامت عز و جاه و نعمت بود
و زیادتی آن مزید نعمت باشد مگر آنکه از ناف بگذرد که آن علامت وام و اندیشه بود
و نقصان ریش بر عکس آن چون زنی را با ریش بیند اگر شوهرش غائب بود باز آید
و اگر حاضر بود غائب شود و اگر بیوه بود شوهر کند و اگر آبستن بود پسر آرد و اگر پسری
دارد مهتر قبیله گردد چون کودک نابالغ خویشتن را با ریش بیند پیش از بلوغ بمیرد
سپیدی ریش جاه و حرمت و وقار باشد و سیاهی عز و جمال و دیدن دست علامت

برادر یا شریک یا زن باشد و زیادتی در آن سعادت بود و ازین جماعت و قطع آن
دلیل خصومت بود با ایشان یا دست از معصیت بداشتن اگر مردی دست خود را
نگار بیند در طلب معیشت رنج کشد و زنان را نیک بود سینه اگر فراخ بیند دلیل خوشی و خرمی
بود و اگر تنگ بیند نشان بخل و گمراهی باشد پستان دلیل زن و دختر بود و شکم مال و فرزند
و قبیله تهی شدن شکم از روده و امعا علامت جدا شدن از اقربا گرسنگی دلیل حرص
بر دنیا تشنگی خلل در دین [illegible] احشا مال و متاع خانه جگر فرزند باشد کلیه خدمتگار و معتمد
بود معده برادران باشند پهلو زن باشد دل تدبیر کننده کار بود پشت کسی بود که استظهار
بدو باشد اگر شخصی آلت خود را بریده بیند از عمل معزول گردد یا فرزندی را وفات رسد
و چون زنی بیند که ذکر دارد اگر آبستن باشد پسر زاید و آن پسر مهتری یابد و اگر آبستن
نباشد هرگز بار نگیرد زانو اگر قوی بیند دلیل زیادتی قدرت باشد در طلب معیشت و اگر
ضعیف بیند ضعف بود در آن ساق عمر و معیشت بود هرچند آن را قویتر و درازتر بیند
عمر درازتر یابد و اسباب معیشت ساخته‌تر و ضعف و خلل ضد آن باشد اگر کعب خود
را افتاده یا شکسته بیند در رنج و معصیت افتد قدم علامت زینت و مال باشد اگر زنی
خود را حائض بیند بگناهی بزرگ مبتلا گردد و اگر بیند که از آن پاک شد و غسل کرد از گناه
بیرون آید اگر بیند که زنی بول میکند علامت افراط شهوت بود گویند شخصی از ابن سیرین
که در اهل اسلام از علما در فن تعبیر بود پرسید که در خواب دیدم که زنی از خاندانی
[illegible] سن در پیش من نشسته بود در جام شیر بول میداد هم هرگاه جام ستدی بنهادی
و برخاستی تا بول کند ابن سیرین گفت این زنیست در ستر و صلاح و مکر و حیل دارد
او را شوهر ده تفحص کردم همچنان بود و مروان حکم که یکی از ملوک بنی امیه بود
شبی بخواب دید که در محراب بول کرد از سعید بن مسیب که در علم تعبیر مهارت
تمام داشت پرسید گفت فرزندان تو خلیفه شوند پس همچنان شد که از فرزندان
وی بسلطنت رسیدند اگر کسی بخواب بیند که از ناف او خون بیرون آید
فرزند او در شکم او هلاک شود

عنوان سوم در بیان [illegible]

انشان کند در اعضای خود و غیر آن و احوالیکه بر وطاری شود
ختنه کردن از گناه بیرون آمدن بود و مسواک همچنین غسل کردن حاجت روا شدن
و از اندیشه و غم بیرون آمدن باشد و وضو ساختن دلیل امانت باشد و تیمم فرج از غم بود اگر
بیند که رگ او را از طول می شگافتند کوفته خاطر شود و اگر به پهنا می شگافتند یکی از
خویشان او بمیرد و اگر بیماری بخواب بیند در کار عبادت خللی افتد و اگر عزم سفر دارد
باطل گردد و گریستن در خواب دلیل شادی و خندیدن غم آرد اما اگر بواسطه شگفتگی
باشد که در آنوقت بیند علامت بشارت بود و دست در گردن آوردن یا کنار
گرفتن مرده دلیل عمر دراز باشد و اگر بیمار مرده را در کنار گیرد نیک بود و اگر زن
مجهول کنار گیرد مقصودی که دارد بر آید بوسه دادن و دست گرفتن نیز همین حکم دارد
چون بیند که دست دشمن گرفت یا بوسه داد دشمنی از میان برخیزد و شطرنج و نرد باختن
مباهات بود در کارهای باطل اگر بیند که مردم شهر با یکدیگر جنگ میکنند در آن شهر قحط
افتد یا طاعون رسد و اگر بیند که پادشاه جنگ میکند از نواحی لعنت بود نامه خواندن رسیدن
خبرهای خوش بود و یافتن میراث و کسب کردن مال حرام و اگر نامه خواند و معنی آن
نداند در کاری افتد که بمشاورت و معاونت محتاج شود و کتاب را نیز همین تعبیر بود
برده خریدن شادی بود و فروختن غم از تخت و بها یا هرچه در بیداری پسندیده بود در خواب
نیز مبارک باشد یا کوفتن نشان مصیبت است اما اگر با رود و سرود بود تعبیرش
[illegible] های باطل باشد و اگر با زنی مجهول صحبت کند و از شهوت در خاطر پیدا آید [illegible]
آید و اگر با زن [illegible] صحبت کند یا آن [illegible] از زن خود و از اهل بیت آن زن
از [illegible] منفعت یابد و اگر بیند که زن را [illegible] طلاق [illegible] یابد و اگر بیند که با مردی مجهول
صحبت [illegible] میکند منفعت یابد و اگر [illegible] مقصودی [illegible]
یا [illegible] اگر زنی [illegible] زن دولت و نعمت یابد اگر بیند که
[illegible] و اگر زنی با زنی صحبت [illegible] احوال [illegible] گردد اگر
[illegible]

اندیشه باشد نیکوئی نماید و اگر بهیمه مجهول باشد بر دشمن ظفر یابد چون کسی بیند
که او را بند کنند اگر عزم سفر دارد از آن باز ماند و اگر متدین باشد در کار شرع مستقیم
شود یا زنی کند زنجیر و غل دیدن نیک باشد و اگر بیند که دست او یا گردن بسته باشد
از معاصی باز ایستد جراحت در بدن دلیل حصول مال بود و اگر خون از جراحت
روان بود منفعت یابد و اگر بیند که او را کشتند عمر دراز یابد چون بیند که او را گردن زدند
و سر از تن جدا شد اگر بیمار باشد شفا یابد و اگر وام دارد بگذارد و یا حج کند و اگر بیند که
سر بریده در دست دارد ده هزار دینار بیابد بر دار کشیدن دلیل بزرگی یافتن باشد
اگر بیند که با مرده صحبت میکند حاجتی که از آن طمع بریده باشد بیابد و اگر بیند که مرده با او
صحبت میکند از اقارب وی منفعت یابد و اگر بیند که مرده در جامه خواب وی
خفته است عمر دراز یابد و اگر مرده چیزی بدو دهد منفعت یابد و با مرده بر خوان نشستن
و طعام خوردن نیک بود عروسی در خواب دیدن دلیل ماتم بود دست شستن [illegible]
بود و از کارها ملال کردن خصومت بود با خویشان قرآن خواندن انتشار آثار حکمت
و امن و عدل و انصاف بود و اگر بیند که مصحف بیند [illegible] دانه در دین و دنیا با هم
جمع کند اگر مصحف بدو دهند بر کارهای بزرگ واقف گردد و اگر بیند که اوراق [illegible]
بخورد اجلش نزدیک بود و اگر بیند که بانگ نماز میگوید [illegible]
ظلم بود و اگر نماز با شرایط و ارکان بجای آرد حقیقت [illegible]
که دارد بیابد و اگر بیند که نماز بی طهارت میخواند [illegible]
[illegible] که آنکس [illegible] تباهی خویش نتیجه شود [illegible]
حصنی است از آفات دنیا و باز ایستادن از نماز [illegible] زکوة دادن [illegible]
نیک حاصل کردن حج گزاردن مقصود یافتن [illegible]
و علم [illegible] یافتن باشد و اگر زنی بیند که [illegible] آرزو [illegible]
آزادی یابد [illegible]
[illegible] دیدن [illegible] انواع [illegible] سپید [illegible] دولت [illegible]

نیز باشد اگر خود را بر اسب سوار بیند ولایتی و دولتی بی اندازه یابد اگر اسب سیاه
بیند دلیل ولایت و سیادت بود و کمیت زیادتی فرح و اشهب صلاح امور
دنیا و سمند بازروه علامت بیماری اندک ابلق دلیل مشهور گشتن و اشقر رفاهیت
در کارها اگر بیند که بر استر یاده سوار است عمر دراز باشد و اگر بر اسب شخصی دیگر سوار شود
با زن آنکس خیانت کند اگر خری با بار بیند از بخت خود منفعت یابد اگر خری را بر پشت
گیرد از بخت و طالع مدد یابد اگر بیند که بر شتری سوار است دلیل سفر باشد و اگر بیند که
شتران بسیار دارد دلیل ولایت بود و اگر بیند که شتری از عقب او می آید از بلا
احتیاط باید کرد چون گاوی بیند باندازه فربهی و نیکوی آن دران سال منفعت
بدو رسد و تعبیر فراخی و تنگی سال بفربهی و لاغری گاو بود و اگر بیند که گاوان زرد
و سرخ بار بر نهاده بی خاوند در شهری یا دیهی میروند در ان موضع بیماری افتد
اگر بیند که گوسفندان بسیار نگاه میدارد و فربه اند جماعتی شود و دیگر بهایم خانگی همین حکم
دارند آهو دلیل کنیزک بود و خرگوش زنی باشد که الفت نگیرد اگر کسی خود را در شب
بر پیل سوار بیند مخذول شود و اگر در روز بیند زن را طلاق دهد اگر شیران را مسخر خود بیند
بر دشمن ظفر یابد و گریختن از شیر بیم ظفر بود و یافتن مقصود و خوک علامت مردی حرام
خوار است و خوردن شیر او مصیبت باشد سگ دشمن ضعیف و بانگ او سخن فحش و با
بود چون بیند که سگ جامه او بدرید یا او را بگزید قصدی و خصومتی باشد از دشمن با او
گربه نشان دزد باشد ولیکن اگر بیند که گوشت گربه یا چیزی از وی بخورد هرچه از آن شخص
بدزدی رفته باشد باز یابد و اگر بیند که گربه او را بگزد یا بخراشد بیمار شود و راسو نیز همین
حکم دارد اگر بیند که موش طعام او یا چیزی که بدو تعلق دارد بخورد دلیل نقصان عمر بود
گرگ پادشاه ظالم کفتار زن زشت روباه خویش مکار و فریبنده باشد اگر بیند که
با روباه بازی میکند زنی را که دوست داشته باشد بیابد کشف مردی عالم باشد
مار دشمنی بود پنهان آنچه سپید بود ضعیف باشد و سیاه قوی‌تر اما اگر او را منقاد خود
بیند پادشاهی یا گنجی یابد و اگر مار سپید را مطیع خود بیند از طالع مدد یابد و اگر مار را

بسیار منفعت و خویش ببیند سرور لشکر شود و اگر ببیند که ماری از سقف خانه
فرود افتاد از پادشاهی رنجی بدو رسد و مار اگر در خانه خود ببیند بی باشد دشمن
دشمنی ضعیف بود که قصد او بجز زبان نباشد زنبور و مگس مردمان سفله باشند
ببیند که مور چه بسیار از خانه او بیرون می آید اهل آن سرای کمتر شوند اگر ببیند که او
با عقاب صید میکند عاملان سلطان او را شفا دهند کلاغ و زغن مرد فاسق
زن بود اگر ببیند که کلاغ شکار میکند غنیمت یابد از وجهی که از روی شرع شریف
نبود و طاوس زن با جمال بود خروس مردی باشد عجمی یا درم خریده ماکیان خادم
و برده باشد اگر ببیند که ماکیان را بکشت کنیزک بکر را بکارت بردارد و کبوتر کنیزک
با جماعت اگر ببیند که گوشت کبوتری خورد از زنان منفعت یابد کبک زن
بود فاحشه زن بی دین و نا معتمد

عنوان پنجم در آثار علوی و آسمانی و ستارگان

میغ پادشاهی مهربان یا عالمی حکیم بود و آمیختن با
ایشان اگر ببیند که از میغ پاره بیافت یا بخورد یا تصرف کرد از حکمت بهره یابد
اگر ببیند که میغ جملگی هوا فرو گرفت رحمت باشد از حق تعالی مگر آنکه با وی بادی سخت
یا صاعقه باشد که برخلاف آن بود باران چون عام بود رحمت باشد اما اگر خاص
در محله یا سرای ببیند بیماری و فتنه بود و اگر ببیند که خاک و ریگ می بارد نعمت بود
چون هنگام ببیند فراخی سال و نعمت باشد و اگر بی هنگام بود عقوبت و اگر ببیند
برف میخورد شادی یابد تگرگ و میغ دلیل رنج بود اما اگر ببیند که آب میغ میخورد شا
ببیند و اگر در بیماری رعد یا باران ببیند شفا یابد و اگر وام دار ببیند وام گذارده شود
اگر محبوس ببیند از حبس خلاص شود و اگر سیل ببیند دلیل غم و دشمن صعب باشد
اگر از آن بسلامت بگذرد از دشمن رهائی یابد و همه آبها همین حکم دارد باد اگر تند
ببیند دلیل ترس و اندوه باشد خصوص با آن تاریکی گرد بود و اگر با اضطراب کند
درختها بر کند دلیل معصیت بود در آن ولایت با آبله و حصبه یا طاعون پدید آید بقوه
منا و اگر با دلی فرح و تاریکی و غبار باشد دلیل نیکوی و صفائی عیش بود اگر

بیند بی آتش علامت راه یافتن در دین بود و تاریکی بضد آن و اگر نور با آتش زبانه
زننده بیند جنگ و فتنه بود و اگر بی زبانه بود طاعون و برسام و دود علامت جنگ
و فتنه باشد اما اگر بیند که از آسمان بر زمین می آید اثر آن بیشتر باشد و اگر آتش فروزد و چیزی
نپزد منفعت یابد و اگر جامه سوخته شود باندازه آن بعضوی مضرت رسد و اگر آتش درافتد
مال حرام یابد قوس قزح دلیل فراخی سال بود و قزح از علم دیدن صاعقه توانگر را دلیل
درویشی بود و درویش را وسعت معیشت و دیدن آسمان نشان رفعت و بزرگی باشد
و اگر بیند که در آسمان ماهی رود سفری روی دهد و بزرگی یابد و اگر از آسمان بیفتد گناهی
کند بزرگ اگر از آفتاب روشنی خوب بیند حال او نیکو شود و اگر در پیش آفتاب ابری تاریک
بیند غمناک گردد چون ماه را در کنار یا در خانه خود بیند زنی نیکو بدست آید و تاریکی ماه
ضد آن باشد و اگر زن بیند که ماه در کنار او فرود آمد شوهرش بزرگی یابد یا شوهری بزرگ
او را بدست آید و در کتب تواریخ بروایت صحیح آمده که چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
قلعه خیبر بگشود و صفیه را برای خود اختیار کرد بر روی او جراحتی دید از سبب آن پرسید
صفیه گفت شبی بخواب دیدم که ماه از آسمان جدا شد و در کنار من آمد من از خواب
درآمدم و آن واقعه با شوهر تقریر کردم طپانچه بر روی من زد و گفت میخواهی که محمد بر تو دست
یابد و تو در کنار او باشی این اثر آن طپانچه است اگر ستارگان را مجتمع و روشن بیند کار
بزرگان آن ولایت منتظم شود و اگر مجتمع و تاریک بیند بضد آن عنوان ششم در
سفلی اگر بیند که بر زمین بنایی میکند دستگاهی یابد که بدان کار دنیا بسازد یا علمی که بکار
دین آید از دیدن زمین آفتی بود از جانب پادشاه اگر بیند که زمین میکند و خاک آن میخورد
مالی بمکر و حیله حاصل کند و اگر بیند که او در زمین پنهان میکنند دلیل مرگ بود یا در افتادن
از وطن و اگر بیند که زمین میکند و آب بیرون می آرد معیشت حلال بروی گشاده گردد
و دیدن صحرای فراخ قبول سفری و از پیش آرد و دیدن صحرای معروف سفر نزدیک
چون اندک بیند مال یابد و چون بسیار بیند مشغولی خاطر بود و اگر خویشتن را بر سر کوهی بیند
بپادشاهی یا بزرگی قادر شود و همچنین هر بلندی که بیند نشان رفعت بود و دانا تنها

بضد این اگر از دریا آب خورد یا بردارد از پادشاه مال و منفعت یابد و اگر بیند که همه آب
دریا بخورد سلطنت با مال فراوان یابد خود را در کشتی دیدن دلیل ست بر آنکه در معاملات
پادشاهی خوض کند یا از آفت نجات یابد و اگر بیند که از کشتی بکنار دریا آمد بر دشمن ظفر
یابد و به غنیمت رسد و از آفات بیرون آید و اگر بیند که در دریا غرق شد در حساب و
عقاب پادشاه بماند و زحمت بیند دیدن موج رنج و مشقت باشد آب صافی عیش
خوش و عمر دراز و آب تیره بضد این جوی آب اگر بزرگ بیند دلیل قرب پادشاهی باید دید از
آفت و هول بیرون آید و اگر از آن بخورد از مال بهره یابد و جوی خورد دیدن قیاس حوض
و برکه زن با خیر و منفعت بود و آب شور اندیشه بود و آب چاه منفعت باشد خانه و حصار
اهل دنیا را امن بود و اهل دین را زیادت پرهیزگاری خانه و سرای دنیا باشد اگر فراخ
بیند نیکو بود و اگر تنگ و تاریک بیند بضد آن ایوان مرد بلند همت باشد برج جای [illegible]
عزت زن و دین دار و دین و ولایت و تجارت اگر خود را در خانه [illegible] در بسیار معاصی توبه
کند و اگر خانه از زر بیند خانه اش باتش بسوزد و اگر خانه از آهن بیند عمر دراز یابد نردبان
بزرگ بود که بوسیله او بمقصد رسد نقش در خانه کردن نشان [illegible] گفتگو [illegible] سست بود
اگر بیند که بر نردبان بر رود در کار [illegible] درجه بزرگ یابد اگر خود را بر دکان نشسته بیند
عزت و مرتبه عظیم یابد طاق زن باشد و سراج دختر [illegible] بیند که در سرای [illegible] رود
بر خصم غالب شود و در حمام خویش در آمدن و غسل کردن علامت [illegible] اندیشه و غم بود
و چون حمام سرد بی آب بیند و غسل نکند از جهت زنان رنج کشد آب گرم خوردن
دلیل تب و بیماری بود آب سرد خوردن و بدان غسل نمودن نشان تندرستی و عیش
خود را در کعبه دیدن ایمنی بود از جمله آفات و چون بیند که بکعبه میرود و اگر از عمل معزول بود
باز بسر عمل رود و دیگر اندیشه که باشد راحت یابد و مسجد جامع و سایر مساجد تبع کعبه بود و اگر
بیند که نماز [illegible] روی بقبله ندارد حج نصیب شود و اگر روی بکعبه دارد همه حاجات
او بطریق [illegible] آید اگر خود را در گورستان بیند در کاری افتد که دیگران از آن
عبرت گیرند و چون خود را در تابوت بیند اگر از دشمنی می ترسد بر وی ظفر یابد

عنوان هفتم در باغ و بوستان و درختان و میوه‌ها و مانند آن

آن باغ دنیا باشد خوبی و خرابی آن بخیال بیننده باز گردد خود را بر سر درخت دید
نجات از خوف بود شکوفه فرزند یا مال حلال باشد درخت خرما مرد عالم بسیار منفعت
یا زن شریفه بود و خرما علم باشد اگر بیند که نیشکر میخورد سخنی گوید که مردمان را خوش آید
نیشکر مال حلال و سخن خوش بود انجیر مال و روزی حلال است برگ انجیر دیدن دلیل اندیشه
و بیماری بود درخت جوز مرد بخیل و میوه او مال و منفعت بود و تعبیر بادام و فندق و پسته
بدین نزدیک باشد انگور اگر سپید باشد در هر وقت که بیند منفعت و نعمت بود و سیاه
اگر نه در موسم بیند اندیشه و پشیمانی آرد و مویز همین تعبیر دارد درخت سیب مومن بود
منفعت بود زرد آلو و خربزه و هرچه زرد باشد غیر از ترنج دلیل بیماری بود اما ترنج اگر بسیار بیند
مال و نام نیکو یابد و اگر یک یا دو بیند فرزند شود هرچه از میوه‌ها ترش بیند رنج آرد چون بیند
که خیار و بادرنگ میخورد اگر زنش حامله بود دختر زاید درخت توت مرد با منفعت بود و بار
او مال حلال انار شیرین مال بود و ترش دلیل آبله و حصبه و درخت انار کنیزک بکر باشد و اگر
اناری یابد هزار درم بدست آید درخت خیار مال اندک باشد و درختان بی میوه همین
تعبیر دارند درخت کدو مرد عالم و طبیب بود و بار او خوردن دلیل خوشدلی باشد کشت
علامت نعمت و علم بود و اگر کشت در موضعی بیند که نه جای آن بود دلیل کند بر اجتماع
مسلمانان و اگر بیند که آنرا میدروند دلیل قتل بود و اگر بیند که زراعت میکند از مرد بزرگ
منفعت یابد و چون بیند که میدرود و آنرا در خرمن میکند منفعتی تمام از جائی که امید ندارد
حاصل کند گندم مالی بود که از مشقت بدست آرد برنج و کاورس همچنین و اگر بیند که از
حبوب خشک ناپخته میخورد اندیشه آرد پخته مال نیکو بود پنبه مال پایدار باشد گل نرگس زن
و کنیزک بود و چون آنرا در بوستان بیند فرزند یابد گل سرخ همچنین یاسمین شادی و خبر خوش
بود بنفشه کنیزک پارسا باشد خار علامت [illegible] درشت [illegible] سبزه دلیل تفاوت گرد در موسم
خود مالی و شادی بود [illegible] زنان روستائی و [illegible] چغندر [illegible]
منفعت [illegible] روزی حلال با دهقان [illegible] دلیل اندیشه و [illegible] موسم [illegible]

سیر اگر تر بیند فراخی نعمت بود و خشک پشیمانی و بدنامی آرد و بد و حبوب که در ادویه
بکار آید دلیل علم و حکمت بود خشخاش مال حلال باشد **عنوان هشتم در معدنیات**
و هرچه از آن رسد دیدن زر دلیل اندوه و عزاست بود اما اگر بیند که در دستی از
زر یافت فرزند شود و اگر بیشتر یابد علم و قوت در کار دین و دنیا بود و اگر پاره بزرگ از زر یابد
دلیل پادشاهی و مهتری بود و اگر بیند که زر بسر برد دلیل آفت و هلاک بود نقره مال مجموع بود و
پاره نقره کنیزک اگر بیند که نقره از کان بیرون می آرد با زنی مکر کند و اگر نقره بگدازد در خصومت
افتد گنج علم و منفعت بود و بعضی گفته اند که یافتن گنج سبب غم و اندوه بلکه دلیل وفات
بود یاقوت شادی و عیش خوش و فرزند شایسته و زن با جمال بود بجمیع طوائف انام
مبارک باشد لعل نیز همین تعبیر دارد و زمرد و زبرجد مردی شجاع و دیندار بود و مال حلال
نیز باشد مروارید منظوم قرآن باشد و علم و فرزند نیز بود و مروارید منثور مال بسیار و خدام
و میراث و اگر بیند که مروارید را سوراخ میکند با محرمی صحبت کند مرجان مال بسیار بود
فیروزه فتح و نصرت و عمر دراز بود و فرزند باشد عقیق عزت و نعمت جزع همچنین آهن دلیل
مال و قوت باشد برنج مال ترسایان و مال جهودان ارزیر مال گبران و عوام خلق و اگر بیند
که ارزیر میگدازد در خصومتی افتد آبگینه اندیشه سهل بود سرمه زیادتی بصیرت و سرمه دان
زن باشد اگر بیند که سیماب بدست دارد وعده خلاف کند طوق زن را نیکوئی باشد
از شوهر و مرد را ظفر و مهتری و بازرگان را سود و منفعت اما اگر از آهن بیند بهتر باشد
که از زر انگشتری دلیل فرزند و کنیزک و سرای و چهارپایان و مال و ولایت است اما
اگر از زر باشد ولی نگین مردان را پسندیده نبود و گفته اند انگشتری سلطانی بزرگ بود و
اگر بیند که از آهن یا نقره انگشتری در انگشت دارد باندازه مال خود بزرگی یابد یا زنی
توانگر یا فرزندی شایسته یابد و اگر بیند که نگین از انگشتری او بیفتاد و خالی بیند و اگر انگشتری
از وی بستانند یا بیفتد همچنین و اگر انگشتری خود را بفروشد از زن جدا شود و اگر بیند که
انگشتری از انگشت بانگشت سیم درنش با و خیانت کند یافتن فلوس عیش بود
و خیانت نیز بود **عنوان نهم در ادوات صناعت و آلات حرب و**

اسباب ملاحی قلم حکمت و امر و نهی و ولایت و فرزند باشد دوات کنیزک و زن
آبستن و خصومت بود یا منفعت از زن مالدار اگر بیند که مداد بر جامه او چکیده و او نه
از اهل قلم باشد آنکس را مرض یا حرب یا آبله پدید آید دیگ زن بکر باشد آتشدان و تنور زن
محتشمه بود یا کدخدای خانه اگر شمع و چراغ افروخته و روشن بیند دلیل درازی عمر بود
و پژمرده و تیره برعکس آن انگشت و خاکستر و غبار دلیل اندیشه و خصومت بیفایده باشد و
بیماری نیز بود آئینه دوست و خدمتگار بود و اگر در آن نگرد و صورت خود بیند او را پسری
شود یا از عمل معزول گردد یا زن را طلاق دهد و آن زن در حضور وی شوهر دیگر کند
و اگر بیند که موی را شانه میکند بمعاونت یاران از تردد خاطر بیرون آید طبق و کاسه خدمتگار
با خیر و برکت باشند سکره و جام دوست بود سبو و کوزه زن و کنیزک باشند و دیدن خوان
دلیل فراخی نعمت و معیشت ست و اگر بیند که نان با چیزی بر خوان میخورد عمر دراز یابد قفل
خدمتگاری امین باشد یا عزم کاری یا سفری و گشادن و بستن آن دلیل شادی
و غم بود زنجیر اگر بر دست بیند گناه بود و اگر بر در بود خدمتگار سوزن و جوال دوز آلتی باشد
که بدان کار خود لصلاح آورد و اندکی از آن بخواب دیدن بهترست از بسیار اگر بیند
که بساط بر زمین می گسترد دلیل درازی عمر بود و اگر میچیند برعکس آن صندوق زنی
خدمتگار معتمد صراحی غلام پاکیزه باشد جوال و انبان و غیر آن صاحب سر باشد بالان
زن اعجمی بود گهواره عیش خوش و آسایش و زن مهربان بود علم مرد عالم باشد و امام
وقت و مرد شجاع و توانگر و جوان مرد نیز باشد علم سرخ دلیل شادی و سیاه علامت
مهتری و زرد نشان بیماری بود و علم سپید مرد غیور و علم سبز سفر باشد بخیر و سلامت چتر
بادشاهی و مرتبه باشد طبل خبر دروغ و [illegible] دهل و نقاره مرد توانگر بود و اگر بیند که بوق و
کرنای مینوازد و او را داده افتد کمان علامت زن باشد یا برادر و فرزند و سفر و ولایت
و ترتیب جستن بحق تعالی و اگر بیند که کمان میکشد سفری کند و حرمت و بزرگی و بهره
خللی که در کمان بیند خللی باشد در آن امور تیر رسول باشد و پیغام و نامه نیز سفر و زن و
ولایت بود و بستان و دیگر سلاحهای آهنین که بدان مانند دلیل درازی عمر و ظفر بر دشمن

ومنفعت باشد باندازه قوت وقیمت سلاح شمشیر پادشاه بود و فرزند و زن و ولایت
اما اگر بیند که شمشیر از حمایل بگسلد از ولایت معزول شود یا فرزندش بمیرد یا زن را
طلاق دهد هر کس خویشتن را مسلح بیند در میان جماعتی که صلاح نداشته باشند مهتر و
مقدم آنها گردد نرد و شطرنج دلیل کارهای باطل بود و اگر بیند که بر حریف غالب شد بر کارها
باطل مشغولی گردد

عنوان دهم در طعام و شراب و عصیر و لباس و لطایف آن

نان پاکیزه عیش خوش و مال حلال و شهر آبادان نیز بود و نان خشک
بضد این اگر نان گرده یا با هزار درم حاصل کند نان بسیار علامت دوستان و یاران
باشد و عمر دراز گوشت خام مال حرام بود و پخته و بریان مال پادشاه ترید روزی مهیا
باشد انگبین مال حلال و خیر و منفعت و شفا بود حلوای صافی عیش خوش و عمر دراز
باشد و شیر شیرینها همین حکم دارد تعبیر شراب و سیب و انار و آبی و امثال آن همان
باشد که در اصول انبیا گفته شد شیر هر حیوان که گوشت او حلال است روزی حلال
و کار نیک و سنت پسندیده بود و شیر ترش بضد این و شیر آنچه گوشت او نخورند
اندیشه و بیماری و هر چه از شیر سازند مثل دوغ و قروت و پنیر اندیشه و غم بود دیگر روغن
و مسکه خیر و منفعت بود خمر مال حرام با خصومت و اگر بیند که عصیر میکند صحبت پادشاهی
پیوندد و مسکر مالی با خیر و برکت مستی اگر از شراب بود توانگر باشد از مال حرام و اگر
از غیر آن بود آفت و بلا دوشاب سخن خوش باشد که از جانب پادشاه شنود خون
خوردن مال حرام بود یا خون ریختن بناحق زهر خوردن خشم فرو خوردن باشد دارو
خوردن پشیمانی و توبه بود از گناه مشک و عنبر و کافور و صندل و گلاب و زعفران و
هر چه آن را بوی خوش باشد دلیل ثنا و نام نیک و علم و شرف و دین پاک و خلق
پسندیده و منفعت و حجت سازد او را بود و بوهای ناخوش بضد این جامه پاکیزه
جاه و حرمت و دین و عمل و ولایت و غیر زن باشد مرد را و زن را مرد لقوله تعالی
هن لباس لکم و انتم لباس لهن شلوار زن باشد و بند شلوار همکار پیرایی جامه
سبز هم دین دوست بود و سیاه بزرگی و سیادت و سرخ جنگ و فساد

وزرد علت و بیماری و کبود مصیبت و اندیشه و بیشتر جامهای رنگین زنان را نیک
باشد و منفعتی بود که از پدر یا برادر یا شوهر در رسد بارانی خیر و برکت بود و نهالی و بالش عز و
شرف و مرتبه باشد موزه و کفش زن و کنیز و خدمتگار بود و جمله چیزهای پوشیدنی
چون کهنه باشد غم و اندیشه و درویشی بود الا موزه که مستعمل آن بهتر از نو باشد

بیان موسیقی

ذکر نغمات اهل فرس بقول فخرزاری علیه الرحمة ابتدای آن از حکیم فیثاغورس
تلمیذ سلیمان علیه السلام شده چنانچه در حدیقة الانوار آورده که حکیم مذکور شبی
در رویای صادقه معاینه نمود که شخصی میگوید فردا در لب دریا برو علمی بر تو مکشوف
خواهد گردید فیثاغورس علی الصباح بر دریا رفت و ساعتی چند در طلب مقصد تا معلوم
صرف نمود تا بجایی رسید که آهنگران آهنها را از کوره برآورده بمطرقه میکوفتند و صداهای
زیر و بم از هر جانب بلند شده بود حکیم در آنجا بمراقبه نشست و از ادای ضربات مطرقه
استنباط موسیقی نموده قصیده مشتمل مواعظ و نصایح ترتیب داده در مجمع بنی اسرائیل
آمده باهنگ و نغمه بخواند مستمعان از حال متغیر گشت و جمعی کثیر متصرف نغمات ملائکه
از خود رفته بیش از پیش راغب گردیدند و لله در قائله بیت دل وقت سماع بوی دلدار برد
جان را بسراپرده اسرار برد ٭ این نغمه چو مرکبی ست مر روح ترا ٭ بردارد و خوش
بعالم یار برد ٭ بعد از آن چون حکمای دیگر بتعمق نظر دریافتند که از آفتاب عالمتاب
در هنگام تحویل هر برجی از بروج آوازی مخالف صدور می یابد لاجرم مطابق بروج
اثنا عشر مقامات دوازده گانه اخذ گردند و این دو بیت مشتمل بر اسامی مقامات
مذکوره ست بیت راست عشاق نوا بوسلیک بساز ٭ با نوا صفهان بزرگ نواز
زیرافگن عراق و زنگوله ٭ پس حسینی و رهاوی و حجاز ٭ و شعبهای آن نظر بساعات
لیل و نهار بیست و چهار رسید و نغمات را بطبق روزهای سال سیصد و شصت
مقرر نمودند و لا مانع فی ازدیاده من الاستخراجات و بعضی بر آنند که حکیم فیثاغورس
اصول موسیقی را از اصوات افلاک استنباط نموده و گفته که هیچ نغمه خوشتر آنید

تراز آواز افلاک نیست و در کتاب لمعات الاشراق مذکورست که نسبت شریفه که
میان حرکت فلکی بحسب سرعت و بطوء و بقا و بیرازسنه که تابع اوست واقع است
هر آینه نسبتی نهایت شریف خواهد بود که مدار انتظام عالم کون و فساد بر آن مبتنی باشد
پس عجب نیست که اگر آن نسبت را یا قریب بآن نقل باصوات و نغمات کنند در
نهایت ملایمت باشد و در علم موسیقی مقرر شده که هیچ نسبت شریفتر از نسبت مساوات
نیست و هر نسبت که بوجهی از وجوه اختلال راجع به نسبت مساوات نشود از ملایمت
خارج باشد و در حیطه تنافر داخل گردد و همانا متفطن صاحب بصیرت داند که تعلق نفس ببدن
نیز بنسبت شریفه اعتدالی ست که میان اجزای عناصر حاصل شده باشد و لهذا زوال
آن نسبت سبب قطع تعلق باشد پس بحقیقت نفس عاشق همان نسبت ست و هم
ازین سبب ست که نسبت شریفه در هر جا یافت شود موجب انجذاب نفس و اهتزاز
او گردد چون حسن که عبارت ست از مناسبتی خاص که میان اعضا و جوارح باشد
فصاحت و بلاغت و ملایمت که عبارتست از مناسبتهای خاص که میان اجزای
کلام و مقتضای مقام مرعی باشد و همچنین تاثیر نغمات هم از جهت تناسب ست
تا اینجا عبارت لمعات الاشراق بود مسعود بک رحمة الله علیه که از علما عامل و
عرفاء کامل بوده است در بعضی از تصنیفات خود ذکر کرده که نغمات را امزجه است
در حرارت و برودت و غیر ذلک بر مثال امزجه آدمیان و لهذا مقررست که نفع نغمات
بر یک طبع لازم نیفتد خواه مستمع باشد و خواه قوال که بعضی نغمات را بنابر مقاربت
مزاج بالطبع راغب باشند و برخی دیگر را بجهت اظهار مهارت و کمال خویش فرا گیرند
و باعتقاد مولف درین قول هیچ شبهه نیست که هر کس خواهد بطبع خویش ملاحظه
و امتحان نماید **ذکر نغمات اهل هند** در ایجاد و ابتدای آن اختلافات بسیارست
تا بحدیکه در حدوث و قدم آن نیز اختلاف کرده اند جمعی اصل آن را از ابتدا [illegible]
ازلی دانند و می گویند و این روایت نزدیک ست باشاره سلطان المشایخ [illegible] کلام
حق را در روز میثاق با آهنگ پوربی شنیدیم لا ریب که بیامدی از موسیقی [illegible]

شد در مبالغه و بطلان بسر حد غلو و افراط شتافته سر السر گویند شرح این لفظ درین اوراق
نمودن از حفظ مراتب دور است اما صاحب بصیرت از مضمون این بیت اندکی
تحقیقت آن سخن پی می تواند برد ٥ سرود خالی نبود از نغمه دوست * بیشن دوت
راگه چون سیدر دپوست * و فرقه دیگر بر حدوث آن قائل بوده از قسم آنچه که بسط
ممکنات صورت پذیر است پنداشته اند و درین طائفه نیز اختلاف است گروهی بکشن
خواهرزاده راکنیش که فرمان روای شهر متهرا بود نسبت کنند و این قول ضروری
البطلان است چه کشن را آنچه مشهور است بیش از چند راگ معدود گذرنان شیر فروشان
را از آن شهر بغت سخاطر نبود و آن راگها در اهل هند شهرتی تمام دارد اما آنچه بیشتری
از نایکان دکن بران اتفاق دارند آنست که مهادیو سر حلقه دیوان آفاق بوده
و جمیع دیوان اطاعت ملکه طاعت وی لازم شمردند از انجمله شش دیو و سی عدد
پری که با هر دیو پنج تن از ایشان مقرر بود مخصوص و مقرب بوده اند هر یکی در وقتی خاص
از اوقات شبانه روزی باهنگی معین پرستش او میکردند نام راگ و راگنی بر اسامی
همان جماعت مقرر گردید و اوقات خواندن نیز همان دستور قرار یافت و باقی از
آمیزش دو سه راگ و راگنی بهم رسید و آن را سپارجا گویند و سپارجا از حساب و شمار
افزون است حکم حروف مفرده دارد که بعد از ترکیب با انواع لغات تکلم توان نمود
و این آمیزش و ترکیب تصرفات حضرت انسان است بعضی گویند که تعداد سپارجا
بموجب جز او ستادان دکن چهل و نه هزار است لیکن به تحریر اسامی آنها چندان فائده
نیست چه ظاهر است که از نام تنها هیچ صاحب ذوقی بهره نگیرد و سامعه از استماع
آن حظ تمتع نپذیرد لهذا بتحریر اسامی راگ و راگنی اصل که درین مقام ناگزیر افتاد
اکتفا نمود اسامی شش راگ اول بهیرون دوم مالکوس سوم هندول چهارم
دیپک پنجم سری راگ ششم میگهه راگ چون در اسامی راگنیها روایات متنوعه است
بآنچه پیشتر بیک طائفه بود اقتصار نمود اسامی راگنیهای بهیرون اول بهیروین دوم
مالسری سوم نارائن چهارم پت منجری پنجم للت اسامی راگنیهای مالکوس

اول مالی گورا دوم کهنباوتی سوم مارد چهارم رامکلی پنجم کن کلی اسامی راگنیهای هندول اول بلاول دوم توری سوم دلیاکه چهارم گندهار پنجم مدهمادہ اسامی راگنیهای دیپک اول دهناسری دوم کلیان سوم پوربا چهارم کدار پنجم دیسکی اسامی راگنیهای سری راگ اول گوری دوم گهت سوم پنجم چهارم گوجری پنجم آساوری اسامی راگنیهای میگهه راگ اول سدهه ملار دوم کانودی سوم بنگال چهارم گوند پنجم کمود و پسران بسیار را بانها نسبت کنند با دهوانل که یکی از علمای این فن بوده بران رفته که هر راگی پنج راگنی و شصت پسر دارد چنانچه شیخ عالم در رساله تالیف خود که موسوم بمادهوانل ساخته بتفصیل ذکر نموده ست و بطور این جماعت هفت سُرست کرا نراست سرگویند اول کهرج دوم رکهب سوم گندهار چهارم مدهم پنجم پنجم ششم دهیوت هفتم نکهاد گویند که در نوع بشر هیچ احدی از متقدمین و متاخرین زیاده از سه سُر اند باقی چهار سُر خاصه دیوان ست و درین هفت مقامات ست که آن را گرام گویند اما در انتقال راگ از دیوان بانسان دو روایت ست طایفه گویند که در ایام پیشین دیوان را با آدمیان مواجهه و اختلاط بوده و ناتکان و کن این علم با دران هنگام از انها فرا گرفته اند و این قول مطابق ست بروایت مورخان که گفته اند کیومرث را که اول پادشاهان روی زمین بود در انتقام پسر با دیوان محاربات صعب وهی داده بسیا از انها بقتل رسید از ان هنگام دیوان متوهم گردیده بجبال دور دست افتادند و از نظر انسان مستور گشتند و زعم گروهی آنکه دیوان همیشه از آدمی مستور بوده اند راستیا ابراهاء الناس ظاهر میشدند ولیکن نایکان دکن که نسبت ملکهای دیگر دیولاخ ست انهارا بزور سحر و جادو حاضر نموده موسیقی تعلیم میگرفتند و مدتها ست مدید و عهدهای بعید تالیفات را بهمان زبان دیوان که آن را سهنسکرت گویند در مدح مهادیو و پسر نقطیش که گنیش نام داشت و دیگر دیوان ساخته بنسبت بستش میخواندند چه در معبدها و چه در مجالس اهل دول همین رسم بود و ان را گیت و بیت میگفتند تا آنکه داجه بان فرمان روای او جین یک دهرپت مشتمل بر ماجرای نایک

و نایکه یعنی مرد و زن بزبان گوالیار تصنیف کرد و در سیرون راگ بسته بخشو نایک بخشو
که سرآمد نایکان آن روزگار بود بتحوا اندر نایک آنرا نپسندید و در اندیشه دور و دراز
افتاد پس از ساعتی راجه پرسید که چون صنعتی تازه از من بوقوع آمده است نایک را
در محل تحسین و آفرین این همه اندیشه چرا روی داد نایک سر برآورد و گفت چه جای
تحسین ست علم ما را که از قرنهای بیشمار بر روی کار بود امروز از رواج انداختی چه باین
همه تصرف که موسیقی را بر دلهاست چون بسر گذشت مرد و زن آمیخته گردد و در عبارت
صریح المفهوم ادا شود این طریق دشوار راگیست که رغبت نماید نیز آنگاه باش که گناهی
عظیم از تو سرزده که عبادت را بلذت بدل ساختی و حکایات عاشقی و معشوقی بتنهایی
سبب گمراهی مردم تن پرست باشند که از این مجاز فریفته آورده از حقیقت غافل مانند و اینمعنی
سرمایه فسادهای عظیم گردد و مصیبتهای بزرگ از اهل عالم صادر شود راجه خجل گردید ولیکن
آن دهرپت چون برزبانها افتاده بود شهرت یافت و اکثر در تتبع راجه دهرپت ها
ساخته هنگامه نشاط گرم نمودند تا آنکه پس از چندگاه نایکان نیز بجز آن علاجی ندیده بتصنیف
دهرپت اشتغال نمودند چنانچه امروز مشهور و معروف ست و بعد از مدتی سلطان
حسین شرقی تخت نشین جونپور دهرپت را که مشتمل بر چهار مصرع باشد تخفیف داده بر
دو مصراع مقرر نمود و در آهنگ نیز تصرفی کرده رنگین تر ساخت و خیال و چتکله مسمی
گردانید ولیکن گفتگوی مجاز را صریح تر نموده چنانکه تاویل کنند تا از ثقات نباشد خلاصه
مضمونش را بجانب حقیقت نتوانند برد و بعد از آنکه گردش ادوار اتفاقی صنعتی جدید کرده بود
نایک گوپال که در علم سنگیت مهارتی عظیم داشت از دکن بصورت دعوی آمده
بجانب هندوستان متوجه شد و گویند که هزار و هشتصد پالکی سوار با وی بود بهر شهری
که میرسید حاکم آن جا هرچه از نقد و جنس در خانه داشت پیشکش مینمود تا آنکه در شهر
دهلی بحضور سلطان محمد تغلق شاه رسید و بزور علم بر جمیع موسیقی دانان
پایه تخت چیره دستی نمود و سلطان ازین معنی رنجیده با خواجه خسرو دهلوی
علیه الرحمة والغفران مشورت درمیان آورده چنانچه مشهور ست شبی خواجه

ودر سنگیت خود بیتها ان ساخت نایک گوپال سنگیت بخواند و خواجه امیر خسرو
فراست قانون آنرا بخاطر داشته و تغییر الفاظ نموده قولهای رنگین بر روی
کار آورد و آنرا قول ازین سبب گویند که در ابتدای آن یکی از اقوال مشایخ و غیره
مثل الا کل شی ما خلا الله باطل درج نموده است روز دیگر حضرت خواجه در مجلس سلطان
چند قول بحضور نایک خواند نایک متحیر شد و گفت اگر چه یقین میدانم که این در
صنعت ولیکن بطریقی او برتری نموده که مرا بروی دست نیست از آن هنگام قول
شهرت یافت و نایک بقدرت کامله ایزدی معترف شده متوجه وطن گردید سلطان
مالی فراوان بوی انعام فرمود این ست شمه از بیان موسیقی اما صورت صوت
آهنگ را بمدد قلم و مداد در عرصه قرطاس جلوه گر ساختن ممکن نیست همانا که اشکال
این علم ازهمین راه دست بوعلی سینا گفته که در جمیع علوم خود را غالب یافتم و درین
علم مغلوب و العلم عند مقلب القلوب

فصل چهارم در مسائل و اصطلاحات صوفیه کرام و دیگر لغات و اصطلاحات از زبان فارسی

مسائل صوفیه کرام مبصره بدانکه افضل الذکر لا اله الا الله واقع شده اما حصول این ذکر
بوجهی که در باطن جای گیرد و در خلا و ملا انقطاع نپذیرد بی ارتکاب ریاضات
و تصفیه قلب ممکن نیست و چون برخی از طالبان صادق را بحسب اتفاق
موانع صوری و تعلقات ضروری سد راه ریاضت بود بنابر تن آسانی خود را
و بعضی از آن سعادت محروم باشند بعضی بزرگان بجهت آن جماعه شغلی
آسان که بی تعب و تکلف حاصل آید در تالیفات مذکور فرموده اند راقم حروف
باراده تزئین کتاب با تعمیم انتفاع سطری چند از آن می نگارد و من الله الاستعانة
و هو المدد در رساله منهج الکمال مسطور است که ذکر جاری بر نفوس حیوانات از انفاس
ضروریه انسان ست چه در وقت انبساط النفس لفظ هو که اشارت بغیب هویت
ست گفته میشود اگر خواهند و گرنه پس مرد آگاه را باید که در هنگام انجذاب النفس نیز
اسم الله بتصور تا بدنا و هیچ نفس از ذکر خالی نباشد و در حکم آیه فاذکرونی

از ذکر کم داخل گردد و گفته اند که اصل این هر دو اسم همین حرف ها ست چنانچه شیخ مؤید الدین
جندی قدس سره در شرح فصوص الحکم آورده که اصل نیز اسم الله ها ست که کنایت
از ذات صرف و هویت ست غیر متعین

ها اسم ذات اولا همین ها بود ۔ لام تعریف و اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحه لام ۔ بالف شد حروف اسم تمام

و صاحب روح الارواح روح الله روحه
فرموده که بتحقیق خاص ترین نامهای حق هوست و آن در اصل یک حرف ست
یعنی ها و الف ال و واو از برای قرار نفس ست و اصل کلمه نیست چه در تثنیه هما گویند
نه هوها پس این نام فرد است دلیل بر فردی و همه اسامی و صفات بر زبان رود مگر هو
که از میان جان بزبان را با و کار نیست و اکنون باید دانست که عدد حرف ها بحساب
ابجد پنج ست و این عدد را خاصیتی ست که دلالت بر نهایت و تمامی دارد و بدین جهت
او را دائر گویند و دوران او از آنست که هر چند او را در اعداد وی ضرب کنند بیان
پنج بصورت اصلی خود باز آید و چندین مرتبه دوران در نهایت آن خود را نماید مثلا پنج
را در پنج ضرب کنند حاصل بیست و پنج آید و باز در پنج زنند صد و بیست و پنج بود دیگر باره در و
ضرب کنند ششصد و بیست و پنج شود و علی هذا القیاس و آنکه حضرت رسالت
پناه صلوات الله علیه ارکان دین اسلام را برین عدد بنیاد نهاد ظاهرا اشاره بدان ست
که دین من تام ست و بهم شریعت ختم گردید و از ارکان اسلام اول در شهادتین عدد
پنج که حرف ها بازای آن متعین ست تکرار یافته و نماز که رکنی دیگر ست پنج وقت
مقرر گشته و تمامی ارکان او بر پنج چیز که قیام و رکوع و سجدتین و قعود ست قرار پذیرفته
و وضو که مقدمه اوست شستن پنج عضو که وجه و یدین و رجلین ست معین شده
و در زکوة نقدین از دویست پنج درم و اقسام صوم نیز پنج ست فرض و سنت و مستحب
و حرام و مکروه و شرائط وجوب حج بر همین حد قرار یافته اسلام و حریت و بلوغ و عقل و
استطاعت و ایضا جواهر ممکنه که حکما آنرا موجودات داشته اند همین پنج ست
عقل و نفس و هیولا و صورت و جسم و همچنین پیکر بدیع منظر انسان هم پنج عضو یعنی

میشود و راس بدین رجلین و اطراف هر یک از انها باز به پنج انگشت منتهی میگردد در سر
آدمی که بطرف علو علاقه بیشتر دارد پنج حس ظاهر و پنج حس باطن مقرر گشت و از نوادر
اتفاقات آنکه از انبیای کرام آنها که صاحبان شرایع ناسخه بودند همین عدد اختصار دارند
چون نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علیهم اجمعین و آل
عبا نیز برین قیاس اما غرض ازین مقدمات تعریف های هویت بود که دائره هاییست
آن بر تمامی مکونات محیط است ہ ها حرف هویت آمد ای غیب شناس
انفاس ترا بود برین حرف اساس باش آگه از آن حرف در امید و هراس
گفتم حرفی شگرف اگر داری پاس ای عزیز سیدان گفتگو وسیع ست و اختلاف
اقوال بیشمار اما آنچه مجتهدان جمیع ملل و ادیان اتفاق دارند جز این نیست که انفاس
گرامی را در ذکر حق مصروف داشتن و دل از محبت ما سوی که در معرض فنا و زوال
بر داشتن و بر وقت موعود که لاچار آمدنی ست همواره چشم بر حد گماشتن نشان
خرد کامل و عقل مستقیم ست لمولوی المعنوی قدس سره ہ کل آت آت انو نقد دان
دوست را در تنبیه و اندر نقد دان ہ و الله ولی التوفیق و هو یهدی الی طریق التحقیق
اشاره اولی آدمی در بدایت حال بواسطه اعمال آلات حس و خیال از محسوسات
بمعقولات رسیده از جزئیات کلیات [illegible] و استدلال ادراک معانی نزد ضمن صور تا
نفس و مالوف طبع او نباشد اگر خلاف آن کند ممکن که قوت فهم او بآن نرسد و طاقت
ادراک آن نیارد ہ هر چند ترا رای خفا کاری غیرت [illegible] در سکینه تمنای لی [illegible]
نیست [illegible] بی پرده بسوی عاشق خود مگذر [illegible] کش طاقت آنکه پرده برداری نیست
اشاره ثانیه در اداے معانی بلباس حقیقت جز اهل معنی بهره ور نتوانند شد
اما بلباس صور چون سوی گردد نفع آن عام باشد و فایده آن تمام ہ معنی ست
کز دل ے رباید و دین هم معنی ست که مهر می فزاید و کین هم
لیکن بلباس صورتش جلوه دهند تا بهره برد دیده صورت بین هم
و بسیار باشد که صورت پرست را مناسبت آنکه بعضے معانی بلباس صورت شود

شده باشد باستماع آن میل افتد و جمال معنی از پرده صورت پرتو اندازد و فهم او را تیز
گرداند و سر او را لطیف سازد از صورت بگریزد و در معنی آویزد ؏ بس کس که
کشد بهرزه بیهوده رنج ٭ ناگه برهش فرو رود پای بگنج ٭ بس کس که بقصد
سنگ کشتگاه کوه ٭ ناگه شود از کان گهر گوهر سنج ٭ اشارهٔ ثالثه همه کس
محرم اسرار حقیقت و واقف حال طریقت نیست پس از برای ستر آن اسرار و اخفای
آن احوال و الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل
و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان
مستور ؏ وهی نشاند آن ماه چشم گیسو را ٭ بر چهره نشاند زلف عنبر بو را ٭ پوشید
بدین حیله رخ نیکو را ٭ تا هر که نه محرم نشناسد او را ٭ اشارهٔ رابعه اذواق و مواجید
ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب معرفت که بلسان اشارت مذکور گردد تاثیر آن
در نفوس مستمعان از آن زیادت باشد که بصریح عبارت در آید و لهذا بسیاری از این
طایفه را از استماع آیات قرآنی و کلام فرقانی حال متغیر نگردد و از استماع یک بیت
عربی یا فارسی که مشتمل باشد بر صفت خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان یا
بذکر می و مینا و ساغر و پیمانه حال متغیر شود و شور افتد ؏ چون فاش نماید آن نگار مهوش
جمال ٭ عاشق بود از عشوه او فارغ بال ٭ در غمزه زند نهفته با غنج و دلال ٭ بر عاشق
بیچاره بگرداند حال ٭ سوال شخصی از شاه نعمت الله پرسید که در کلمات سید محمد
گیسودراز مذکور است که چون عادل حقیقی اهل عرصات را بمقتضای اعمال به بهشت
و دوزخ واصل سازد روح الامین را حکم شود که بر سر اهل نعیم و جحیم سلام جمال و جلال
من رسان جبرئیل علیه السلام برود و هیچ یکی را از فریقین در منزل ایشان نیافته
صورت حال بجناب کبریا معروض دارد و از آنجا ندا رسد که الانسان سری و
لی ملاذ هرگاه حال چنین باشد و عاده خلود جنت و نار که در آیات و احادیث واقع
ست بر چه محمول توان داشت جواب از شاه نعمت الله بر زبین آنکه کسی چیزی را در جایی نبیند
نفی آن چیز لازم نمی آید روز روشن نظر بر آسمان کن که بطلیعهٔ آفتاب جهانتاب هیچ ستاره مرئی نمیگردد و چون

کونی ست معاد و اسمای کل الهی که آمدن سالک از اسمای کلی کونی بود که مبدء
اوست و رجوع او از راه الهی باشد که معاد وست نیز یافته اند که مبدء هر یکی اسمی ست
که از آن اسم ظهور یافته و باز معاد او هم آن اسم ست که از آن ظهور یافته کما بدأکم تعودون
فنا عبارت ست از زایل شدن تفرقه و تمیز میان قدم و حدوث که از پس محویت
در فاعل حقیقی سالک در میان نماند بقا آنکه بعد از فنا باقی ماند و رهنمائی کند وجود یافتن
مر ذات خود بذات خود صدهم یعنی صدور علیه تکوین لا و هر مرتبه دارد و طمدم مرتبه
تمکین و مراد از تمکین زوال بشریت ست که از افقر و فنا گویند اخلاص آنکه از غیر حق
مبرا شود و سخن قطع نظر از خلق کند ریا از حق محجوب شدن صحو استطلاع تجلی را گویند
از استعداد پیدا انبیا مکاشفه آگاهی اسرار ناسوت و جبروت و ملکوت و لاهوت است
اعیان موجوده عالم بقا را گویند قدر عبارت ست از استعداد الهی که بر نسج وجوب و امکان
زلف اشارت ست از تجلی جلالی و مشکلات طریقت ابرو حجاب ربوبیت و عبودیت
و اشارت ست با سبب [illegible] چشم اشارت بشهود حق مر اعیان را و قره حجاب سالک
ست و تقصیر [illegible] خال [illegible] روی یعنی کشف انوار ایمان و عرفان
خط اشارت بحقیقت محمدی گاهی مراد از عالم ارواح نیز خال مراد از لفظ باشد
که مبدء و منتهای کثرت ست لب با فتح عاشقان را از قبض و بسط نوازش فرمودن
لب با ضم عقل [illegible] قدس دهان سر حق بوسه لذت روح ست با چشم دوام
مراقبه [illegible] غمزه خوف و رجا ناز قوت دادن معشوق مر عاشق را الطاف و عنایت
معشوق عاشق را [illegible] تجلی جمالی وصل وحدت حقیقی را گویند که در اصطلاح ست
میان ظهور و بطون فراق غیبت را گویند از مقام وحدت بدانکه آمدن سالک
از وطن که عالم بطون باشد در عالم فراق اوست و باز بعالم بطون رجوع نمودن وصال
اوست آن مرکب ست جلال حجاب حق ست از ادراک و نیز صفت قهاری مراد دارند
جمال تجلی حق ست بوجه حق برای حق قهر حقیقی که با اصل خود بود ذوق لذت
عشق و مستی او عاشق را میل رجوع با اصل خود باشد و گاهی [illegible] نباتات [illegible]

طیبی عشرت لذتی که سالک با حق تعالی دریابد در حال تجلی شهودی ظهور
موجودست و آن ظهور حق ست خرابات عبارت ازانکه سالک بسبب تجلی
قهاری محو و فانی گردد و گاهی مراد از آستانه پیر باشد پیر خرابات مرشد کامل که
افعال و صفات سیئه را محو افعال و صفات الهی داند خمار مقام تکوین شراب
شمع پرتو انوار الهی مستی عبارت از چیزیست که در مشاهده جمال معشوق
رود میخانه خانقاه پیر ترسا مرشد کامل که توجه جمیع موجودات با اوست خواه ظاهر
خواه باراده ترسابچه کاملی باشد که در ارادت معنوی بکامل دیگر متصف بصفت
ترسائی و تجرد و انقطاع بوده باشد پیر سید و آن کامل به کامل دیگر ابا عن بطن که طریقه
اولیاست با سلسله حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم پیوندد و علم
درایت خربا این طریق میسر نیاید کفر کنایت از عقد خدمت و طاعت محبوب
حقیقی ناقوس عبارت از انتباه که سوی توبه و انابت آید پیاله کنایت از ادراک
و عرفان و کنایت از هر ذره از ذرات حجاب صفت و سیم ساقی پیر کامل مطلق
نیز پیر کامل صوفی آنکه از خود رسته محو متخلق با خلاق الله گردیده باشد و از غیر خدا خود را
نگاه دارد و گویند صوفی آن باشد که فنا شده یعنی محو پیروی رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گردیده باشد فقر عبارت ست از فنا فی الله فقیر الست که او را بهیچ چیز احتیاج نباشد
مگر بخدا حضرت جنید فرماید الفقیر لا یفتقر الی نفسه قلندر آنکه تجرید و تفرید بکمال دارد
و در تخریب عادت عبادت کوشد عارف مشاهده کننده صفات و اسمای
الهی را گویند یعنی از خود رسته متخلق با خلاق الله گردیده باشد ملامتی آنکه در کتم عبادت
کوشد رند آنکه شراب هستی مغرور شد و نقد هستی سالک می ستاند شیخ آنکه کامل در شریعت و طریقت
و طالب و فانی در طلب مولی باشد نه بامید بهشت سالک آنکه در سلوک از قید
بر اطلاق رود یعنی از ممکن بواجب پرواز مجذوب آنکه در سکر و فنا باشد چون او
بمقام جمع الجمع نرسیده است اقتدا نشاید عالم مطلع ذات و صفات اسمای
الهی را گویند رسم و عادت هر عبادتی که بی اخلاص بود مکر مقام جبروت

گویند چلب بجیم فارسی هندی آن چهابچ ست و ازاالفارسی چلاچل نیز گویند
چلب بجیم فارسی زن فاحشه اجل بجیم مضموم عربی جفا و هندی ڈکار و اسم دیگر
آروغ زه آورد و ارمغان و لوزایان و لوزپان بمعنی سوغات آژنگ
بمعنی مرقع تصویر از رنگ نام نقاش ارژنگ بمعنی گره که بروی افتد و هندی جهری
گویند آونگ بمعنی ریسمان که از سقف آویزند و چهینکا در هندی خوانند اورک
بالف مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی زده بمعنی ریسمانی ست
که آنرا از سقف یا شاخ درخت بندند و با آن گهواره و هوا آسید و در دید و هندی
جهولا نامند اپیچ عربی ثوبول و هندی مشه آبستن و آبستنی با ضافه یای
تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند که آبستن مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته
مفعول آن تواند بود بلکه اسمیست جامد و لفظی ست غیر منصرف یاغوش
بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه آوخ افسوس اگدش بالف و دال مکسور و تخمه
خواهی انسان و خواهی اسپ که از جنس گویند جاته بمعنی استخوان زیر تخع یالا
ورست از پالودن و اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالاهنگ ست
یعنی کشیده اسپ کوتل و این ریسمانیست که آنرا هندی باگ ڈور نامند اشتر
بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که هندی سیهی گفته شود سیجی بونان ورسته
ست بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فا مفتوح بمعنی سزای کردار بد آید
و آنرا بادافراه و بادافره نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید بادفر
و بادفر اسم چرخی مدور که ریسمانی بدان انداخته گردانند و هندی آن پهرکی ست
سند بار بمعنی رسن باز و ریسمان باز نیز گویند و آنرا هندی نٹ گویند بیاره
بیای مفتوح و بیدگی را گویند که ساقش افراشته شود مثل خربزه و خیار و کدو و
هندی آنرا بیل گویند بیای مکسور پاهنگ بهای مفتوح اسم دیگر آن
پای افزار عبارت از کفش پاشت پچغاره بپای فارسی مکسور بمعنی
طعنه پغوله بپای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم

راد بمعنی مرد کریم و بمعنی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ مرد ریک بمیم مضموم و
دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مردری بحذف کاف پارسی
نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث اینست و آنست دو کلمه پارسی
بمعنی حنی و زهی یارنامه بمعنی رونق ویژه بمعنی خالصه و خاصه و بمعنی و
علی الخصوص نیز مستعمل گردد سری بضم سین و یای تازی بمعنی آخر فرجام
بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام اصطلاحات زبان فارسی
آب بریسمان بستن و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن
اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم پریدن و چراغ از چشم جستن
عبارت از حالتی ست که در وقت رسیدن صدمه قوی بر دماغ روی دهد
جامه گذاشتن بمعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید
مشهور و با کلاه کردن نیز عبارت از ترک و تجرید و بمعنی کنایه از کمال حزم
و احتیاط و الاول اصح یا صفت دویدن برابر دویدن دو کس خط دادن اقرار
و اعتراف کردن سیاهی کردن بمعنی ظاهر شدن سیاهی زدن بمعنی
خودنمائی و خودستائی سیم گل کردن خانه بمعنی سپید کردن خانه آبی شدن
کار بمعنی تباه شدن کار دست و دهن آب کشیدن یعنی شستن دست و
دهن رو ساختن یعنی شرمنده شدن بخیه بر روی کار افتادن و بر دو
از روی کار افتادن بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده کار از پی دندان
کردن بمعنی بهوق تمام کردن بی کور کردن بکاف تازی مرادف پا گم کردن
بر کردن چراغ بمعنی افروختن چراغ سر چراغ افگندن بمعنی گل گرفتن چراغ
چشم روشنی بمعنی تهنیت بالا خوانی خود را افزودن تراز اندازه ستودن
چهره شدن و طرف شدن بمعنی مقابل شدن شیشه در جگر شکستن
و آبگینه در جگر شکستن و شرربه پیراهن افشاندن و خار به پیراهن ریختن
و نعل در آتش نهادن همه بمعنی بیقرار کردن گل کردن بمعنی ظاهر شدن

نیز ازین عالم ست کیچه گل کردن عبارت از ظاهر شدن راز قطره زدن
اشارت ست بشتاب رفتن کلاغ گرفتن عبارت از سخره و استهزا کلاه
انداختن و کله گوشه بر آسمان سودن عبارت از شاد شدن و شوق
کردن آستان بر خاستن عبارت از ویران شدن خانه آب تا حلق
یعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر ریش
افگندن یعنی شوره و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن
سبلت سست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی ست برکت
شدن بفتح با و را و کاف بمعنی تمام شدن آید خط به بینی کشیدن عبارت
از آنکه اقرار بعجز کنند خط کشیدن و قلم کشیدن مطلق بمعنی باطل کردن و محو
کردن چیزی باشد نقل مع افزودن زدن عبارت ست از آنکه وضعی پیش گیرند
که مقصود به مردم پوشیده ماند در پس انگشت نشستن مراقبه را گویند و تلمیذ
را در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و به کشتن ست ... بمعنی غالب آمدن با

فصل پنجم در نقلهای عارفانه و ظریفانه و لطائف و دیگر هزلیات و غیره نقلیات عارفانه و صوفیانه

نقل ست که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و سلم با حضرت امیر المومنین
علی کرم الله وجهه یکجا نشسته بودند باهم خرما میخوردند و هر خرمایی که آنحضرت
میخوردند پنهان از حضرت امیر دانه آن را پیش وی می نهادند چون خرما تمام شد
پیش حضرت امیر دانه ها جمع شده و پیش آنحضرت علیه السلام دانه نبود پس
آنحضرت صلی الله علیه و سلم بسبیل مزاح بحضرت امیر گفت من کثر نواه فهو
اکول یعنی هر که دانه پیش او جمع آمده باشد خرما بسیار خورده است حضرت امیر
در جواب گفت من اکل نواه فهو اکول هر که خرما با دانه تناول کرده است او
بسیار خورنده است نقل ست که میان حضرت عیسی و حضرت ...

صلوات الله علیهما مناظره افتاد مهتر عیسی گفت لب خندان بهتر و مهتر یحیی فرمود چشم
گریان بهتر هر دو سر را بحضرت عزت فرستادند جبرئیل علیه السلام رسید گفت حق تعالی
میفرماید که لب خندان را دوست میدارم از چشم گریان چرا که لب خندان فضل ما بیند و چشم
گریان فعل خود هر آینه بفضل ما نظر آوردن اولی است از فعل خود نقل است که روزی
امام در مجلس متوکل در آمد و به پهلوی وی بنشست متوکل در دستار امام نگریست دید که بغایت
قماشش نفیس است از سر تعرض گفت ای هادی این دستار را بچند خریده فرمود آنکس که برای
من آورده به پانصد درم خریده است متوکل گفت اسراف کرده که دستار پانصد درم
بر سر نهاده امام گفت شنیده ام که تو درین ایام کنیزک جمیله بهزار دینار زر سرخ خریده
متوکل گفت همچنان است که شنیده امام گفت من به پانصد درم نقره دستاری خریده ام
برای نفیس ترین اعضای خود و تو هزار دینار زر سرخ کنیزکی گرفته برای خسیس ترین اعضای
خود انصاف بده که مسرف کیست متوکل از گفته خود نادم شده عذر خواست نقل است
روزی خواجه حسن بصری رحمة الله علیه در بازار بغداد میگشت طبیبی فریاد میکرد هر که را رنجی
و دردی باشد من دوای او بکنم شیخ را از گفتن او عجب آمد فی الحال پیش وی رفت و گفت
که من رنجورم گفت چه رنج داری گفت رنج گناه دارم طبیب گفت بیخ فقر بیار و برگ صبر
با وی همراه کن و هلیله قناعت بلیله تواضع در آمیز در هاون معرفت بدست توفیق
بکوب و در دیگ اشتیاق انگیز بینداز و آتش محبت زیر آن کن بدست [illegible]
اخلاص بده بدندان توکل بخای تا شفا یابی نقل است از خواجه حسن بصری رضی الله
عنه که فرمود روزی برابر قافله بزیارت خانه کعبه میرفتم اندکی عقب ماندم چون نگاه
کردم دیدم که زنی تسبیح بر دست عصا بر کتف نهاده می آید سلام کردم جواب سلام داد سلام علیکم
طبتم فادخلوها خالدین دانستم که جواب سلام من از آیت قرآن داد گفتم ای نیک زن
از کجا می آئی گفت یخرج من بین الصلب والترائب دانستم که میگوید از پشت پدر و از
شکم مادر گفتم خانه کجا داری گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی [illegible]
که میگوید خانه در بیت المقدس دارم گفتم ای نیک زن کجا میروی گفت ولله

علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلاً دانستم که میگوید بزیارت خانهٔ کعبه
میروم حیران ماندم که این نیک زن حافظه است یا عالمه هرچه پرسیدم از آیهٔ قرآن
جواب داد حرفی کلام دیگر نکرد با خود گفتم توقف بکنم [illegible] در گفتگوی سکنی پس گفتم ای
نیک زن چه نام داری گفت راضیة مرضیة دانستم که میگوید راضیه نام دارم گفتم ای
نیک زن چیزی میخوری گفت وما جعلناهم جسداً لا یاکلون الطعام پس دانستم که میگوید
هیچ شی نیست که طعام نخورد فتوشه داشتم باو دادم و گفتم ای نیک زن آب میخوری
گفت وجعلنا من الماء کل شیء حی دانستم که میگوید همه چیز زنده از آب است پس آب بخورد
خورد گفتم ای نیک زن بر شتر سوار شوی گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم دانستم که میگوید اگر
نیکی کنی نیکی بجای نفس خود کنی سوار خواهم شد شتر را بزانو خوابانیدم گفت قل للمؤمنین
یغضون من ابصارهم دانستم که میگوید بپوشید چشمهای خود را از محرمان چون بر شتر سوار
شد گفت سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین دانستم که میگوید پاکی و بزرگی مر آن خدای
را که چنین جانور را مسخر آدمی کرده است چون منزل نزدیک رسید گفتم ای نیک زن
درین قافله کسی از آن تو هست گفت یا ابراهیم الذی وفی یا یحیی خذ الکتاب وکلم الله
موسی تکلیما پس دانستم که میگوید سه پسر دارم یکی ابراهیم دوم یحیی سوم موسی چون قافله فرود آمد
گفتم ای نیک زن خیمه تو چه نشان دارد گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون دانستم
که میگوید نشان [illegible] پیشینه است نیک زن در خیمه خود رفت و فرود آمد گفت
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس دانستم که میگوید که بیک نیکی خدا تعالی ده را
نیکی بدهد نیک زن درون خیمه درآمد [illegible] فرزندان
فرزندان دید و بجانب قبله کرد و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن دانستم
که در ملاقات فرزندان شکر میگفت هر چهار فرزندان را پرسیدم که مادر شما [illegible]
سخن نمیگوید گفتند آری [illegible] باشد گفتند سی سال باشد گفتم چرا بنیادی سخن نمیگوید گفتند
گستاخی کردن نخواهیم که بسر شما [illegible] پسر گفتم ای نیک زن چرا سخن بنیادی نمیگوئی گفت [illegible]
عن [illegible] دانستم که میگوید [illegible] صدیقان [illegible] که شما در دنیا چه کلام گفته اید [illegible] خداوند [illegible] کلام

نکرده ام خواه به بهشت بر خواه بدوزخ گفتم ای نیک زن جهت فرزندان هیچ تشویش
گفت لا یکلف الله نفسا الا وسعها چون این آیتها خواند من گریه کردم گریه بشنید
گفت فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا در خود دادم و اندیشیدم گفتم ای حسن چنین زن [illegible] هنوز [illegible]
گفتم ای نیک زن پندی آموز گفت یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا ونسوق المجرمین الی جهنم
وردا [illegible] که میگوید آن روز که خواهند متقیان را دلشاده کنند گنهگاران را بسوی
دوزخ یعنی پند و نصیحت من همین ست که متقی باش پس وداع شدم و نصیحت نیک
زن در دل گرفتم وما توفیقی الا بالله علیه توکلت والیه انیب نقل ست که لقمان
حکیم یکسی به بندگی گرفت روزی خواجه برسم امتحان گفت که گوسفندی بکش و بهتر
اعضای او بمن آر لقمان گوسفند کشته دل و زبان را آورد روز دیگر خواجه فرمود که باز
گوسفند را بکش و بدترین اعضای او بیار لقمان باز دل و زبان آورد خواجه گفت ای لقمان
بهترین اعضا را طلبیدم دل و زبان آوردی و بدترین اعضای طلبیدم باز دل و زبان آوردی چگونه [illegible] گفت ای خواجه
هیچ بهتر از دل و زبان نیست اما اگر راست دل و شیرین زبان باشد و هیچ بدتر
از دل و زبان نیست هر وقتیکه قلب بد دل و تلخ زبان باشد خواجه بر عقل و هنر لقمان
آفرین کرد و گفت ای لقمان تو باین قسم مردی بودی بندگی ما را چه طور قبول
کردی جواب داد که در نصیب بود خواجه از بندگی خود آزاد کرد نقل ست که
لقمان را چهار هزار سال بقولی یا هزار سال عمر بود و برای خود خانه نساخته چون ملک الموت
قبض ارواحش رسید پرسید که باین درازی عمر چرا برای خود خانه نساختی گفت کسی را
که هیچ توی و زوال باشد بکدام جمعیت خانه را بنا کند نقل ست از عبدالله انصاری
[illegible] تن همه زنان [illegible] بسیار گذار دل [illegible] و زبان ست [illegible] کردن [illegible] قطع [illegible] دل [illegible]
کار [illegible] از او ست نقل ست که روزی ابراهیم ادهم در بیابانی بر سر چاهی
رسید [illegible] آب صافی بنظرش آمد گفت ای کاش اگر با من دلو و رسن بودی
قدری آب کشیده نوشیدمی ناگاه خیل آهوان از بادیه پیدا شده و نظر بر چاه کرده
فی الفور آب بجوشید و بر لب چاه آمد آنگه آهوان سیراب گشتند چون ادهم خوا

که من نیز بخوشم آب فرو شست ابراهیم ادهم گفت یا خداوندا من بنده آب
خواستم بالا نیاوردی و برای حیوانات بالا آوردی ندا آمد که ای ابراهیم ادهم حیوانات
را نظر بر دلو و رسن نبود و نظر بر قدرت ما بود و تو نظر بر دلو و ریسمان داشتی از آن سبب
تشنه ماندی سبحان الله تعالی نقل ست ذو النون علیه الرحمه میگوید روزی
بکنار رودی کوشکی استاده عالی دیدم بر کناره آب طهارت کرده نماز خواندم ناگاه
نظرم بر بام کوشک افتاد دیدم کنیزی صاحب جمال بران کوشک استاده گفتم
ای کنیزک تو کرای گفت ای ذو النون چون از دور ترا دیدم پنداشتم که دیوانه ای چون
نزدیک آمدی دانستم که عالمی و چون نزدیکتر آمدی یقین شد که عارفی و احوال معلوم
کردم که از این هر سه هیچ نه گفتم چگونه ام گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر
عالم بودی نامحرم نگه نکردی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیامدی این
بگفت و ناپدید شد معلوم کردم که از جنس آدمی نبود و بسیار شرمنده شدم از احوال خویش
در پا لم گرفت نقل ست یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه گفت چهار هزار کتاب
خوانده ام و از این چهار هزار چهار سخن اختیار کردم اول آنکه ای نفس من اگر عبادت
باری تعالی کنی خوب و گرنه روزی او مخور دوم آنکه ای نفس من اگر قصد گناه
داری محلی پیدا کن که خدا نه بیند و گرنه آن گناه مکن سوم آنکه ای نفس من اگر بر
خدا تعالی راضی باشی خوب و گرنه خدای دیگر بگیر تا بیشتر چهارم آنکه ای
نفس من از شیخ کرده خدا تعالی بگذر و گرنه از ملک او بیرون شو نقل ست که
شیخ شبلی رحمة الله در بازار بغداد گذشته بودند دختری دیدند صاحب جمال
سر برهنه بالای بام استاده شیخ گفت ای دختر تو سر نپوشی دختر گفت ای شیخ
تو چرا چشم نمی پوشی شیخ گفت ای عاشقا نیم عاشقان چشم نمی پوشند دختر گفت
ما مستانیم مستان سر نمی پوشند شیخ نعره بزد و بی هوش افتاد نقل ست که
روزی احمد غزالی کلاه نمدی پوشیده در زیر درختی نشسته بود از حضرت عزت
ندا رسید که ای احمد کلاه خود را سفید پوشی گفت بار الها بپوشش چه سیاهی که هر چه از

دین و دنیاست قبول ندارم و تو خود ازان یابی ندا آمد که گستاخانه میگوئی و منی که
اگر بیفزایم هیچکس از بنده های من تنور جوع بنیارد گفت الهی اگر من هم حرفی از رحمت
تو بخلق رسانم همه دست از طاعت تو باز دارند نقل ست در نفحات الانس آورده
که شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سره کنیت وی ابو محمد ست علوی بود حسنی
نبیره عبد الله صومعی ست از جانب مادر و مادر وی ام الخیر است الجبار فاطمه
بنت ابی عبد الله الصومعی گفته ست که چون فرزند من عبد القادر متولد شده
هرگز او در رمضان شیر نخورده ست آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده ست وی
گفت که خورد بودم روز عرفه بصحرا بیرون شدم و دنبال گاوی گرفتم آن گاو روی
باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ما لهذا خلقت و لا بهذا امرت بترسیدم و باز گشتم
در بام خانه خود بر آمدم حاجیان را دیدم که به عرفات استاده اند پیش مادر خود
رفتم و گفتم مرا در کار خدای تعالی کن و اجازت ده تا به بغداد روم و بتعلم مشغول
شوم و صالحان را زیارت کنم گریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد
که میراث پدر مانده بود چهل دینار برای برادرم گذاشت و چهل دینار در زیر بغل من
در جامه دوخت و مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال و به وداع
من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدای تعالی ترا بریدم و تا قیامت روی ترا
نخواهم دید با قافله اندک بجانب بغداد رفتم چون از همدان بگذشتیم شصت سوار بیرون
آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بمن گذشت و گفت
ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه من دوخته ست
در زیر بغل من مرا گذاشت و برفت و دیگری بمن رسید همان پرسید و همان شنید
او نیز مرا بگذاشت و برفت بعد از آن هر دو پیش مهتر خود رفتند و مرا بردند و آنچه از
من شنیده بودند باوی گفتند بر بالای که اموال قافله را قسمت میکردند مهتر ایشان
بمن گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه دوخته در زیر
بغل من بفرمود تا جامه را بشگافتند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه باعث

داشت که اعتراف کردی گفتم که مادر من مرا عهد داده است بر صدق و راستی
و من در عهد وی خیانت نمیکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سال است
که من در عهد وی پروردگار خیانت میکنم و بر دست تو توبه کرد پس اصحاب گفتند تو در قطع طریق
مهتر ما بودی اکنون در توبه نیز مهتر ما باش همه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله
گرفته بودند باز دادند و اول تائبان از دست من ایشان بودند وی در بغداد در رفت
بتحصیل علوم مشغول شد بقراآت قرآن و تفقه و حدیث و علوم ادبیه پیش بزرگانی
که در آن زمان متعین بودند و باندک روزگاری بر اقران خود فائق گشت و از اهل
زمان خود ممتیز شد و برا کرامات ظاهر و احوال و مقامات عالی بوده است و وی
گفته که پانزده سال در یک مسجد بنشستم و با خدا تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند
و لقمه در دهن من ننهند و ننوشم تا مرا ننوشانند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل
روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت نزدیک بود که نفس من بر بالای
طعام افتد از بس گرسنگی گفتم والله از عهدی که با خدا تعالی بسته ام برنگردم شنیدم
که از باطن من کسی فریاد میکند و باواز بلند میگوید الجوع الجوع شیخ ابو سعید مخزومی قدس الله
سره بر من گذشت آن آواز شنید گفت عبد القادر این آواز چیست گفتم این قلق و
اضطراب نفس است اما روح برقرار خود است در مشاهده خداوند خود گفت سبحانه با
ما بیا گفتم من از نفس خود بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد
و گفت برخیز پیش ابو سعید رفتم دیدم ابو سعید بر در خانه خود استاده است و انتظار
من میبرد گفت ای عبد القادر آنچه من ترا گفتم بس نبود که خضر را می بایست این
نگفت و مرا بخانه در آورد و طعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من می نهاد تا سیر شدم
بعد از آن مرا خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم که آدمی زاده را باید که پیش بزرگان
و صاحبان بنشیند تا تربیت نیک پذیرد و پیش بدان و بی مغزان ننشیند که باقی عقل باشد
آنهم گم کند و هر که عقل دارد و جای بی مغزان بنشیند آنهم گم کند و هر که عقل ندارد و جای
بی مغزان بنشیند و نام خویش آدمی خواند چنین کس گاو بی نطق مشتهر است

تا عهده پنجگانه تمام شود و نزاع از شما برخیزد مرد گفت رحمی قاضی مشفق و مهربان
و حق قاضی متدین و مسلمان لطیفه روزی طبیبی حاذق را نزد پادشاه آوردند
که چشمش درد میکند گفت پای پادشاه را حنا باید بست خواجه سرای حاضر بود
اعتراض کرد و گفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند تو پا حنایی بندی گفت
پا را با چشم چه نسبت است طبیب گفت خصیه ترا با زنخدان چه مناسبت که چون خصیه ترا
را بیرون کردند موی زنخدان تو برست پادشاه از معارضه او بخندید و از طبیب این
جواب بپسندید و او را اسپ و خلعت داد لطیفه ابوالعباس با صفهان درآمد
و اتفاق ال محلات خنگ سنگ میکردند سنگی بر سرش آمد سرش بشکست و جامه
خون آلوده گشت و در آن شهر دوستی داشت همه روز بگشت خانه او بجست تا بعد
نماز خفتن یافت نهایت گرسنه بود اتفاقا در خانه دوست او هیچ خوردنی نبود و دکانها
بازار بسته بود تا روز شد علی الصباح بر مهذب وزیر رفت او پرسید که باین شهر در
کدام روز آمدی گفت فی یوم الخمیس گفت در کدام ساعت گفت فی ساعة
العسرة گفت کجا نزول کرده بودی گفت بواد غیر ذی زرع مهذب بخندید او را باحسان
وافر ممنون ساخت

اقوال ملا دو پیازه

الصفرا خانه نقاء الرسول خیر خواه دشمنان الفرشته چپ الامام
کلنگ پیشرو المقتدی کون پرست امام البادشاه کاهل زبان الشاهد
صاحب سکه بادشکم الدستار القاضی پیچ در کل الوزیر نشانه تیر آه الجاگیر
الواقعه نویس گربه منتظر بسوراخ موش الفوطه دار بر کیسه خیر خواه خان مرده
الکوتوال نمونه ملک الموت المحتسب آلت قاضی الچوکی نویس نگاهبان
زمان القدیمی پابوی لنگ پس خلوت المباهنه دار عمر کوتاه الحاجی
ایمان فروش المجاور رگس خیا الشاعر کان کذب الطبیب پیک
اجل البیمار تخته مشق طبیبان الگوشه نشین مفت خور الخواص بنده

تنبان بشارت کند الناب ازلذت محروم الروسیاه کس کهنه
البخت بلند زنی که شوهرش آلت دراز دارد المیوه فروش شغال
سب نی وندان الگنبد خایه شهر المینار آلت شهر الصاعکم الدهر کس کش
زنان الزیارت گاه مهادگاه فسق الاهر ورهنمای شهوت القائم للکیل
گیر مجردان الریش دست آویز مفکران الشوهر زن بدکار ریسمان
پای گاو دست الوسمه وکیل وطی الحافظ قوال خدا المنزل ناکیان جوره
البهشت آنجا که ملا و مگس نباشد المنزل لگوزیدان همه خسپیش

رقعهٔ میرزا جعفر زٹلی

ای عزیز بی تمیز انچهی بحالت سیدائی که فردا روز حساب با شهیدان علیهم [illegible] نوا
کلمبون بر حق ست میتوانی پس چراندن زمین در چپکاو پوا وکی وود اسپند را
ولیل وہار وربند منصوبہ شطرنج وسود سار پہیانی وود باندی ایلی وچپلی چپله
حیثیا سود خود سیدائی باید کرد ما نخبیده بار نتوالی همه نوشته همه حیاتکی بزن
تا کاسانت عصیان برطرف شود وآینده تا زندگانی درگور که وهمه [illegible] دنیا وآخرت
اشرفی دیدو میا بچی سید خانی کھول کھال گنج کھاپچ اطنا کردهم آینده توده

خاتمه از مؤلف باسمه سبحانه

یگانه دادار جهان آفرین را سپاس گذارم که بنی نوع انسان را بخلعت
فاخره اشرفیت واولویت از جمیع ممکنات امتیاز بخشید وانبیا علیهم السلام
را که امین ودیعت خاص وجعلها الانسان قرار داده او شیمه برای هدایت
وارشاد عامه برایا مبعوث فرموده قلوب خلق الله را از ظلمت کفر پاک کرده بنور
ایمان منور گردانید وجناب نبوت مآب حضرت محمد مصطفی احمد مجتبی علیه وعلی آله
واصحابه التحیة والثنا را برسالت ومحبوبیت خاص برگزیده واسطه آفرینش
کائنات ختم واست مرحومه انتخاب زاست نسبت با نهرا این نهر از
تسهیل احکام شرعیه موعود انعامات واشفاق علیا فرموده محسود امم ناشیه گردانید

واین ناآشنای کوی بیخبری را بانواع مراحم خداوندانه منسلک السلاک بسلک
حلقه بگوشان است محمدیه و توفیق تحصیل علوم دینیه و فراغ عیش
و اعطای قوت مدرکه مضامین عالیه نظم و صاف رنگینهای تر از واردات طبع
ارباب فهم و ذکا و تالیف سفینه دلکشا و نظارت افزا که خالی از دلبستگی و شگفتگی
نخواهد بود دلنواخته گزیده سامانی فراهم و ادرجا از غواصان بحر ناپیدا کنار معانی و
گام فرسایان طریق دشوار گذار سخندانی آنست که بهنگام تفرج این گلشن بیخار
و مصاحبت این معشوق بی آزار چشم انصاف بر تلاش و دلسوزی و جانکاهی
این خام کار نظر فرموده بتحسین و دعای خیر یاد فرمایا شند که همه را سفر آخرت
در پیش است علامتی بخیر باید یادگاری بس لی بقول سعدی شیرازی علیه الرحمه

ع بماند سالها این نظم ترتیب ✤ زما هر ذره خاک افتد بجائی
غرض نقشی ست کز ما یاد ماند ✤ که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت ✤ کند در کار این مسکین دعائی

وآخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا
ومولانا محمد و آله و صحبه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین فقط ✤ ✤